

AZIZNESIN

شاهکار غریب نسیب

مگر تو مملکت شدی خریدنی



ترجمہ: رضا امراہ

داستان انتقام



# مگر تو مملکت تہا خریدی !!

ترجمہ

رضا ہمراہ

اثر :

عزیز نسین



حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

## فهرست مطالب

<u>صفحه</u>	<u>موضوع</u>
پنج - ۱۶	مگر تو مملکت شما خریدی؟
۱۷ - ۲۹	بله قربان ..!
۳۰ - ۴۵	قابل نداره ..!
۴۶ - ۶۱	گراوترین تختخواب دنیا .
۶۲ - ۸۷	ما هم آدمیزادیم ؟
۸۸ - ۱۰۱	همه‌ش دو دقیقه معطلی داره ..!
۱۰۲ - ۱۱۲	راه و روش کاسبی . .
۱۱۳ - ۱۲۴	خودشونم نمیدونن برای چی دعوا میکنن!
۱۲۵ - ۱۴۵	وظیفه میهنی
۱۴۶ - ۱۵۶	حسابدار ...!
۱۵۷ - ۱۷۲	زنهای منطقی خطرناکترند ..!
۱۷۳ - ۱۸۴	خیابان ما ...
۱۸۵ - ۱۹۶	شهردار انتخابی ...!

<u>صفحه</u>	<u>موضوع</u>
۱۹۷ - ۲۰۲	بیابگت شو... فضولی موقوف ا..
۲۰۳ - ۲۱۳	موی یتلی ..
۲۱۴ - ۲۲۴	نگذارید بجه کریه کند ا..
۲۲۵ - ۲۳۶	زنک اول بالای شهر.. زنک دوم پائین شهر ا..
۲۳۷ - ۲۵۶	اعترافات يك احمق ا..

مگر تو مملکت شما خر نیس؟!..

مثل کسی که دندانش درد میکند ، یکدستش را روی صورتش گرفته و دست دیگرش را روی سرش گذاشته بود . ناراحت و پریشان وارد اطاق شد و با عصبانیت شروع به غر و غر کرد :

- تف!.. آبرومان رفت!.. بیچاره شدیم!..  
قیافه وسر وضعش نشان میداد آدم آبرو داری است .  
خیلی تعجب کردم و گفتم :  
- بفرمائید بنشینید ..

انگار حرف مرا نشنیده دوباره تکرار کرد :

- آبرومان رفت ا.. مفتضح شدیم ا..

- چطور شده ؟

- دیکه میخواستی چی بشه ... گفتنی نیس ا..

پیش خودم گمان کردم برایش يك اتفاق افتاده .. حتماً  
يك جریان خانوادگی است. برای اینکه از عصبانیتش کاسته  
شود خیلی ملایم گفتم :

- از این حوادث درزندگی خیلی پیش میاد ... بهتره  
گمی خوشترد باشید ..

از حرف من بیشتر عصبانی شد و بانگه ملامت باری  
جواب داد :

- زندگی بایی آبروئی يك پول سیاه ارزش نداره .

- چطور شده ؟

- یچی شده باشه خوبه ؟. يك خر پیر و مردنی را دو  
هزار و پانصد لیره به یارو فروختند .

از جوابی که داد خیلی جا خوردم بنظرم رسید یارو  
دیوانه است .. آنهم دیوانه‌ای خطرناک ا.. ترس برم داشت  
به بهانه اینکه زنه را صداکنم گفتم :



- قهوه می خورید ؟

شانههایش را بالا انداخت ورنجیده خاطر جواب داد:

- حالا موقع قهوه خوردن نیس يك فکری برای این

کلر بکن .. چرا باید يك خر مردنی را ۲۵۰۰ لیره بيك نفر

غریبه بفروشن ؟

- واله تابحال خرید و فروش خر نکردم .. نمیدونم

چی بگم ..

- منم مثل شما تابحال خر نخردم و نفروختم ، اما

عقلم میرسه که قیمت يك خر ۲۵۰۰ لیره همیشه ..

پرسیدم :

- آیا اعصاب شما خراب نشده ؟

- البته که اعصابم خراب شده ! هیچکس دیده یاشنیده

يك خر را ۲۵۰۰ بفروشن ؟

نمیدانستم جواب این با بار ا چی بدم .. گفتم:

- اگر خر با معرفتی باشه .. ممکنه ..

- این حرفها چی به ا خر که با معرفت همیشه .. حالا

اگر جوان بود ، چابك بود باز آدم دلش نمی سوخت . . این  
خرپیر و مردنی و زخمی بود .

من براستی تعجب کرده بودم . پرسیدم :

- پس چطوری این کلرا کردن ؟

- منم آمدم همین را برات تعریف کنم . . چند وقت  
پیش که از طرف دولت برای دیدن يك دوره به آمریکا رفته  
بودم در آنجا با يك پروفیسور آمریکائی آشنا شدم ، اون  
بابا خیلی بمن محبت کرد . . بعد از اینکه دوره ام تمام شدو  
برگشتم مرتب برای هم نامه مینوشتیم . . یکماه پیش برام  
نوشت که میخواهد دو سه هفته ای به اینجا بیاد . . و در باره  
قالی های ما مطالعه کنه و کتابی راجع به این هنر ملی ما بنویسه . .  
از من خواسته بود جواب بدم که آیا حاضرم بهش کمک  
کنم یا نه . . برایش نوشتم که با کمال میل هر کلری از دستم بریاد  
میکنم و هر کمکی بخواد انجام میدم . . آدرس منزل و شماره  
تلفنم را برایش نوشتم تا بمحض رسیدن به اینجا بهم خبر بده . .  
سه روز پیش از هتلی که اقامت کرده بود بمن تلفن زد فوراً رفتم

پیشش .. ازدیدن من خیلی خوشحال شد، بعد از اینکه خوش  
وبش کردیم واحوالپرسی وچاق سلامتی تمام شد چمدان بزرگی  
را پیش کشید ودرحالیکه باذوق وعلاقه بچکانه‌ای درش را  
بازمیکرد گفت :

- نمیدونی چه چیزهای عتیقه‌ای خریدم .. توی هیچ

موزه‌ای نظیرشان نیس !

چشمهام را کاملاً باز کردم به بینم چه جواهرات قیمتی  
میخواد نشونم بده.. ازتوی چمدان يك خورجین الاغ و يك  
قالی كوچك و يك جفت جوراب پشمی رنگی بیرون آورد  
وجلوی صورت من گرفت وگفت:

- این قالی خیلی قیمتی‌یه ... دست کم سی هزار دلار

ارزش داره !. ومن این را از يك دهاتی سی دلار خریدم ..

يك قالی رنگ و رو رفته‌ای را نشان داد که رویهم

سه وجب عرض و پنج وجب طول داشت بنظر من يك دلار هم

نمی‌ارزید .. پرسیدم :

- این قالی پاره چه ارزشی داره ؟ ..

باغورور جواب داد :

- در هر ساعتی متر مربع این قالی هشتاد تا گره زده‌اند

این شاهکار صنعتی است

جناب پروفیسور چنان با آب و تاب صفات و امتیازات

قالی را شرح میداد که انکار سر کلاس درس مسائل مهم علمی

را برای شاگردانش تشریح میکند ...

- بعله آقا این يك شاهکار بی نظیره .. در دنیا فقط يك

قالی هست که در هر ساعتی متر مربع آن صد گره دارد و آنهم

معلوم نیست اکنون در کجاست! بعد خورجین الاغ را نشان داد و

با خوشحالی گفت :

- این دست کم پنجهزار دلار می‌ارزد من ده دلار

خریدم ...

پرسیدم :

- این اشیاء قیمتی را چگونه اینقدر ارزان می‌خری؟ ..

جواب داد :

- چهل سال است . توی اینکار تجربه دارم . و میدانم

که بادهاتی‌ها چطور باید معامله کرد ..

بعد هم داستانهای از زرنگی‌های خودش تعریف کرد  
که از تعجب دهانم باز ماند ، فهمیدم با همین دوز و کلک‌ها  
صاحب بزرگترین کلکسیون قالی‌های عتیقه‌شده از من خواست  
که او را به دهکده‌های دور افتاده ببرم و قالی‌هایی که بنظرش  
قیمتی است بخریم .. باینکه آماده مسافرت نبودم و کارهام  
می‌ماند قبول کردم و راه افتادیم .. چندتا گلیم و قالیچه و  
خورجین خرید ، اما هیچکدام آنها زیاد چشمش را نگرفت  
دنبال يك چیز بی نظیر می‌گردید ..

به دهکده‌ای رسیدیم که آثار قبل از میلاد مسیح  
در آنجا پیدا شده بود . دو هیئت باستان شناسی آلمانی و  
امریکائی در آن منطقه مشغول حفاری بودند . زمین‌ها را  
زیر و رو کرده بودند .. کوه‌ها و تپه‌ها را مثل پنبه‌های حلاجی  
سوراخ سوراخ کرده بودند .. کمی دورتر چادرهای آنها دیده  
میشد .. توی چادرها عینهو دکان‌های سمساری قدیم بود از  
ديك و ديگچه گرفته تا شمعدان و مجسمه‌های برتزی و کاسه

و کوزه‌های گلی چیده بودند . .

سرپرست هیئت برای ما تعریف کرد که از قرن دهم تا به امروز آثار چند تمدن را در زیر زمین کشف کرده . بعد دیوارهای کاخ قدیمی قبور کهنه و چیزهای جالب دیگری را که کشف کرده بودند بما نشان داد. از کارش خیلی راضی بنظر میرسید، فقط از توریست‌های خارجی شکایت داشت و میگفت «زیاد مزاحم اومی شوند! ..» پیش خودم گفتم میهمان از میهمان خوشش نیاید، صاحبخانه از هر دوشان . . « از پیش او که رفتیم دیدم حق با او بوده .. هر چند کیلومتری با چند تا توریست روبرو میشدیم .. که هم‌شان خریداران سینه چاک چیزهای غتیقه بودند و دنبال دهاتی‌ها میگشتند تا آثار عتیقه را از شون ارزان بخرند .»

مردم دهات اطراف هم که مشتری‌هاشون را خوب میشناختند هر کدام چند تیکه اشیاء (زیر خاکی) از قبیل کوزه شکسته . بشقاب ترکیه حلقه‌های فلزی، نوی بغل گرفته و

کنار جاده مغازه عتیقه فروشی باز کرده بودند و باتوریست‌ها  
صرفیتم چانه میزدند، و صحبت آنها (فایودلار!.. تن دلار..)  
بودا پیش خودم گفتم، حالا که تا اینجا آمدیم . . منم برای  
یادگاری يك چیز بخرم. توی دست دختر بچه پاره‌های يك  
کوزه شکسته‌ای بود، از نقش و نگارش خیلی خوشم آمد . .  
و در دست پسر بچه‌ای که پهلوی او ایستاده بود يك سنگ  
آبی رنگ بزرگ بشکل جمجمه انسان دیده میشد زفتم  
جلویشان گفتم :

- پسر جان اینا فروشی به ۴۰۰۰

دختر بچه کوزه شکسته را ده دلار گفتم و پسر بچه هم  
برای سنگ آبی رنگ ۱۵ دلار میخواست ا من هیچکدام  
را نمیشناختم و قیمتشان را نمیدانستم برای اینکه ارزانتر  
بخرم گفتم :

- خیلی گرانه ۱۰۰۰

دختر بچه و پسره مثل آدم‌های بزرگ شروع کردند

تعریف از محسنات اجناسشان .. پسره گفت:

- کی میکه گرانه ؟ برای پیدا کردن اینایست کارگر

مدت ده روز کار کردن ا...!

دختره حرف برادرش را قطع کرد و گفت :

- اینا در پنج متری زیر زمین پیدا شده و متعلق به

دوران قبل از میلاد مسیح ا...!

میخواستم بخرم ولی پروفیسور مانع شد و گفت :

- اینا چندان قیمتی ندارن ..

پسر و دختر دهاتی از این حرف پروفیسور خیلی عصبانی

شدند و چندتا فحش چارواداری نثار بابا و ننه‌ی او کردند ...

خوشبختانه پروفیسور معنی حرفهای آنرا نفهمید و الا آبرویمان

پاک پیش خارجی‌ها میرفت ...

بعدش فهمیدم حق با پروفیسور بوده .. دهاتی‌های

اطراف محل حفاری کار و زندگی‌شان را ول کرده اند و عتیقه‌فروشی

میکنن! .. اونم چه عتیقه‌هایی! همه‌اش تقلبی است و کار بدستی



خودشان را بجای اشیاء زیر خاکی قدیمی و باستانی به تور بست‌ها  
قالب میزنن ...

بعضی از دهاتی‌ها بقدری در اینکار استاد شده‌اند که حتی  
باستان شناسان با تجربه را هم گول میزنند ..

یکی از این دهاتی‌ها جسد يك سگ را نمیدانم با چه  
دو اهائی خشك کرده و بنام مومیائی‌های زمان فراغنه به يك  
خارجی قالب کرده بود . ۱۱

لابد خیال می‌کنید این کارها آسان است و از دست همه  
کس برمی‌آید ؟ .. خیر .. باور کنید از ساختن بمب اتم هم  
مشکلتر است .. چون هر چه باشد تجزیه اتم تابع يك اصول  
و تئوری علمی است . اما اینکارها با هیچ قانون و قاعده‌ای  
جور در نمی‌آید : این عمل آنهم با این مهارت نتیجه نبوغ و  
استعداد فوق‌العاده ملت ماست ! حیف که نبوغ و استعداد  
و نبوغ هموطنان ما به راه‌های کج صرف میشود ؟ ..

جیب ما آرام آرام پیش میرفت و هوا هم خیلی گرم بود .  
پروفسور هنوز داشت از زرنکی دهاتی‌ها حرف میزد و گاهگاهی

صدای بلند میخندید ...

سر راه دوسه تادرخت و يك چشمه آب نظرمان را جلب  
کرد .. پیاده شدیم تا کنار چشمه سار و زیر سایه درختها غذائی  
بخوریم . . . .

یکمرد دهاتی داشت دست و رویش را توی چشمه می شست  
و آنظر فتر خر او هم با حرص و ولع از آب چشمه می نوشید ! ..  
با پیر مرد سلام و علیکی کردم و گفتم :

- داداش آب دراکثیف نکن .. میخوایم آب بخوریم ..  
مرد دهاتی بدون اینکه حرفی بزنه یا اعتراضی بکنه  
بلند شد افسار خرش را گرفت و کشید تا از توی چشمه کنار  
بیره اما خرش راضی نمیشد بره ! ..

یکدفعه برگشتم به پروفسور نگاه کردم دیدم دو تا چشم  
داره چهار تا هم قرض کرده و به خردهاتی خیره شده! پرسیدم:  
- به چی نگاه میکنی؛ انکار تا بحال خرنیدی ! ..  
بانگاه تحسین آمیزی که به سر تا پای خر میگرد بدون  
اینکه چشم از او برداره با هیجان جواب داد :

جلی که روی خرافتاده عتیقه بی نظیری به که صد هزار دلار ارزش دارد ...

نگاه کردم دیدم يك روپوش کهنه و گل آلودی روی پالان انداخته اند که اگر مفت و مجانی میدادند قبول نمیکردم ! با تعجب پرسیدم :

- این روانداز کثیف را میکی ۱۴.

خنده مخصوصی کرد و گفت :

- بعله .. همینو عرض میکنم . از فوق العاده هم يك

چیزی اونور تر است !..

- خب اگه اینطور پس چرا معطلی کارشو بکنیم !..

یکدفعه قیافه اش برگشت و خیلی جدی گفت :

- مگه با این دهاتی ها میشه حرف زد .. لب تکون

بدیم میفهمن قضیه از چه قراره و اگه قیمت خون پدرش را هم

بدیم راضی نمیشه ...

- پس چکار کنیم !..

- تو يك کمی مشغولش کن تا من اول درست تحقیق

کنم بعد که مطمئن شدم باید کلکی جور کنیم والا باروراسی  
معامله‌مان همیشه !.

به بهانه اینکه بمرد دهاتی کمک کنم و خرش را از توی  
آب بیرون بکشیم رفتیم جلو.. پرفسور همینطور که دستش  
را به کپل خرچسبا قدم و هول می داد جنس (جل) را امتحان میکرد..  
برای اینکه دهاتی متوجه نشه من سر صحبت را وا  
کردم و پرسیدم :

- در این نواحی چه محصولی عمل می‌آد؟

مرد دهاتی با تأثر جواب داد :

- هیچی !..

- چطور هیچی؟..

- عرض کردم هیچی !..

یارو خیلی جدی داشت مرا از سر وا میکرد گفتم :

- نه گندم؟.. نه جوا. نه حبوبات نه صیفی؟

- هیچی .. هیچی ..

پرفسور هنوز داشت جل را امتحان میکرد من می‌بایست

بیشتر مرد دهاتی را بحرف بگیرم .

پرسیدم :

- پس دهاتی ها از کجا زندگی می کنند؟ ..

- از راه عتیقه فروشی ؛ .. هر کسی يك پیل و كلنگم

دستش گرفته و از صبح تا غروب توی کوهها و زیر خاکها دنبال عتیقه میگردد .

بعد آهی کشید و ادامه داد :

- خدا این خارجی ها را ذلیل کنه که هموطنان مارو

بیچاره کردند، از روزی که پاشون به کشور ما باز شده همه را

از کار و کاسبی حلال واکردن ا..

گفتم :

- این کار کجاش حرامه ؟ .. عتیقهها را از زیر خاک در-

میارن و بقیمت خوب بخارجی ها میفروشن ا..

- ای بابا . چه عتیقه ای ا.. در اینجا شش تادهکنده هست

شما بخانه آنها برو يك گلیم پاره و يا يك نیکه اثاثیه توی

خونه شون نمی بینی .. نه کوزه .. نه کاسه . نه کاسه سفالی .

هیچ چیز...۰۰

- چرا؟..۰۰

- چرا نداره تمام آنهازا به این خارجی ها فروختن..

- خارجی کاسه و کوزه شکسته و گلیم پاره دهاتی را

میخواد چکار؟..۰۰

- اینجوری که نمی فروشن.. اونارا زیر خاک میگذارن

میپوسانند و زنک زده میکنند نمیدونم باچه دواهایی بصورت

آثار قدیمی در میارن و بعد بنام زیر خاکی به خارجی هامیفروشن!.

اخلاق مردم ما بکلی خراب شده ، بزرگ و کوچک . زن و

مرد . دختر و پسر شب و روز مشغول گول زدن خارجی ها هستند.

چند روز پیش يك پسر بچه نیموجبی خرمهرهای افسار الاغ منو

در آورده و میبرد عتیقه بسازد که از دستش گرفتم . اینها از

نعل خرمدال و پولهای قدیمی درست می کنن . . از خر -

مهره های کبود کردن بند فراغنه میسازن ! . حتی دخترهای ما

دیگه حاضر نیستند شوهر کنند و تشکیل خانواده بدهند تمامشان

عتیقه چی شده اند !..

آخه کجای اینکار درسته؟.. کی میتونه بگه این پولها  
حلاله؟.. بالاخره یکروز گندا اینکار درمیاد. اونوقت خارجیها  
به ما چی میکنن؟ اون روز دیگه برای ملت ما در دنیا  
آبرو میمونه! آنوقت عتیقه فروشی تعطیل میشه و دهاتی هم  
که به تنبلی عادت کرده و از کشت و کار دست کشیده تکلیفش  
معلومه دیگه. : یادزد میشه. یا گدا! . . اونوقت بیا و  
درستش کن!،،

بهمین جهت است که من از این خارجیها بقدر عزرائیل  
بدمیاد اینها توی مملکت ما باعث بدبختی هموطنان ما شدن!..  
پروفسور کارش را تمام کرده بود، آمد پیش ما و پرسید:  
مرد دهاتی چی میگه؟..

خلاصه ای از حرفهای او را برای پروفسور ترجمه کردم،  
هیچ بدش نیامد خنده مخصوصی کرد و گفت :

- باشه . بگذار بگه .. ما باید بهر ترتیبی شده این

(جل) را ازش بگیریم .. پرسیدم :

- به زحمتش میارزه؟..

- خیلی بیشتر .. سی سال من در رشته باستانشناسی کار میکنم . همچو چیزی ندیدم .. در یک سائتیمتر مربعش ۱۲۰ گره زده شده در دنیا بی نظیره ۱ .

- حالا چکر باید بکنم؟ ؟

- من راهشوبلدم .. ازش پیرس «عتیقه» چی داره» ؟ ..  
پیر مرد مثل کسی که تمام حرفهای مارا می فهمد به دهان پروفور خیره شده بود و گوش میداد .. ازش پرسیدم:  
- تو از این عتیقهجات چی داری؟ ..  
مرد دهاتی خنده بلندی کرد و گفت:

- ای بابا .. من از این نونها نمیخورم .. آدم از گرسنگی بمیره بهتره تا ناموس مملکتش رو به خارجی بفروشه! .  
بنحوص که این عتیقه فروشها تمام کارشون حقه و کلکه .

حرفهاشو برای پروفور ترجمه کردم گفت «ازش پیرس

پول از کجا میاره؟»

ازدهاتی پرسیدم :

«پس تو امورات از کجا میگذره؟»



- من خرید و فروش الاغ می کنم .  
پروفسور از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شد و گفت .  
- کار ما خیلی راحت شد، حتماً این خر را هم میفروشه  
ولی باید مواظب باشیم بونبره ۱ .  
ازدهانی پرسیدم :  
- روزی چند تا خر خرید و فروش میکنی ۱۹ .  
خندید :  
- هفته ای یکی و دو تا هم نمیشه ..  
- مکه يك خر چقدر استفاده داره که خرجت را تأمین کنه ؟  
- هی .. ی .. بسته به فصلش و مشتریسه .. گاهی می بینی  
سه چهار ماه دشت نمی کنم .. گاهی هم دريك روز پنج تا  
خر میفروشم .. هر چه روزی به آدم باشه میرسه ۱ ..  
امریکائی اصرار داشت حرفهای دهانی را کلمه به کلمه  
براش ترجمه کنم .. وقتی کارم تمام شد گفت :  
- معلوم میشه آدم صاف و ساده ای به ولی ما نباید احتیاط  
را از دست بدیم و حالا باید یکی از اون نقشه های عالی را  
بکار ببریم ...

- چطوری ؟

- آها ، .. اگر ما بنخواهیم (جل) را بخریم دهاتی به  
میفهمه .. باید خر را بخریم وبعد از اینکه چند متر را رفتیم  
(جل) را از روی خر ورمیداریم و خودش را توی بیابان ول  
میکنیم. حالا تو از این بابا پیرس خرش را چند میفروشه! ..  
مرد دهاتی پیشدستی کرد و پرسید :

- این یارویی دین چی میگه می «فانک» .. فونک» میکنه!

- هیچی بابا .. از خرت خوشش آمده میخواد اونو بخره ..

مرد دهاتی صدای مخصوصی ازدهنش خارج کرد .

- حیف .. واقعا که معلوم میشه خیلی خرت شریف داره! انکه

بابا شوخیش گرفته ؟ ..

- چرا ؟ ..

- این آقا، خر مرا میخواد چکار کنه ؟ ..

- تو چکار به این کارها داری ! .. مگه غیر از قیمت

خرت چیز دیگه ای هم میخوای ؟

مرد دهاتی مکثی کرد و پرسید :

- این یارو از کدام ملته ؟ ..

- امریکائی به :

- هوم! مکه تو مملکت خودشون خر نیس! ..

- باباجان این حرفها چی به میزنی چرا یک معامله

تجارتی را با سیاست قاطی میکنی .. تو میخوای خرت را بفروشی.

این بابا هم میخواد بخره .. دیگه چرا این شاخ و اون شاخ میپیری؟

- نه قربان ، این خر به درد این آقا نمیخوره :

- چرا ..؟

- این خر پیر و از کار افتاده اس !

حرفهاش را برای پروفیسور ترجمه کردم خیلی خوشحال

شد و گفت: «لابد ارزان میده!» قیمتش را پیرس کار را زود

تمام کن ..

به دهاتی گفتم :

- عیب نداره ، خوشش آمده میخواد بخره ..

- نه جانم عیبه . وقتی به کشورش برگرده دنبال ما

صفحه میگذاره و آبروی ما را میبره !

به پروفیسور گفتم خندید و گفت :

- این دهاتیها آدمهای پاک و درستکاری هستند بهش

بگو بخاطر خوش قلبیش حاضرم پول خوبی بهش بدهم ا..  
به دهانی گفتم:

- امریکائی راضی به .. حرفی نداره ..

- نه .. اونمی فهمه .. این خرتنش زخمیه به دردش

نمی خوره ...

- بهشما چه بابا ا یارو پول مفت داره میخواد خرترا

بخره . چرا چانه میزنی؟ ..!

- لعنت بر شیطان .. آخه این خر پیر و مریض به چه

درد او میخوره ؟.

- عزیز من تو واعظی یا خرفروشی ؟. تو پول میخواهی

دیگر چکار به این کارها داری ؟ بگو قیمتش چنده و کلاک

کار را بکن ..

مرد دهانی با ناراحتی سرشوتکان داد و گفت :

- والله آدم از اخلاق این آمریکائی ها ماتش میبره، ازش

پیرس که در مملکت خودشون خر نیس .. چرا نمیره از

اونجا بخره .

خرفشو برای پروفیسور ترجمه کردم گفت بگو خیلی

هست ولی از این جورش پیدا نمیشه!

دهاتی شانه هاشو بالا انداخت و گفت :

- بسیار خب ، من تمام عیوب خرم را گفتم فردا نره  
پشت سر ما بد بگه ! . . . نکه مقبولش کردم . . من باین  
معامله راضی نیستم . ولی چون نمیخوام دلشوبشکنم و مهمان  
ماس حرفی ندارم . .

از اینک معامله داشت جور می شد پروفیسور از شادی با  
دمش گردو می شکست .

پرسیدم :

- خب چند بدیم؟ ..  
- بخاطر شما پنج هزار لیره ! ..  
- چه گفتی؟ .. مگر دیوونه شدی بهترین اسبهای عربی  
توی این مملکت سه چهار هزار لیره قیمت داره ! . . مگه  
چه خبر شده ! ..

مرد دهاتی خونسرد جواب داد :

- حالا که اینطوره خرم را میخواهید چکار کنید بروید

اسب عربی بخرید ! ..

به امریکائی گفتم یارو پنج هزار لیره میخواد بکهای  
خورد و گفت :

- نگفتم تا قیمت يك چیزی را از اینها پرسی اینطور  
میکنن حالا چکار کنیم . البته خیلی بیشتر می ارزه ، ولی من  
می ترسم اگر قبول کنیم دبه در پیاره .. باید چانه بزیم .

به مرد دهاتی گفتم :

- باباجان راستشوبگو این خورا چند خریدی؟ ..  
- من، آدم دروغگوئی نیستم . . راستش اینه که من  
این خور فقط بخاطر آنکه پوستش پنج لیره می ارزه خریدم چون  
خودش بدرد نمیخورد و امروز میمیره و من پوستش را در میارم  
وازش چرم می سازم ..

قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم :

- میکن «انصاف نصف دین است ! . . ، شما که آدم  
مسلمانی هستی چطور میخواهی خری را که پنج لیره خریدی  
پنجهزار لیره بفروشی؟ ..

مرد دهاتی خیلی خونسرد جواب داد :

- باباجان دعوا که نداریم، من اصلا خرم را نمیفروشم.

شما اصرار دارید معامله کنیم .. گفتم پیره، قبول کردین ..  
 آهان راستی يك چیزی يادم رفته بود پای عقبش هم چلاقه.  
 - باشه ...

- دیدی حالا؟ .. اینطور که شما سفت و سخت طالب  
 این خر من شدین خودمم دارم به شك می اقم ... لابد این  
 خر يك خاصیتی داره که این خارجی بی دین با تمام عیوبش  
 حاضره اورا بخره .. در هر حال برادر ما اهل دبه نیستیم يك  
 چیزی گفتم و گذشته . خیرش را ببینی .  
 به پروفسور گفتم :

- کمتر نمیده پول را بده و برویم راحت بشیم ...  
 پروفسور جداً مخالفت کرد و گفت :

- نه جانم .. چی چی را بدم .. مگه طمع این دهاترها  
 حد و اندازه داره ! .. پنجهزار لیره بدم فوری دبه میکنه و  
 میگه ده هزار لیره ...  
 - پس چکار کنیم؟ ..  
 - چانه بزن ...

- فایده نداره ..

- بیا وانمود کنیم پشیمان شدیم و از خرید خر صرف نظر

کردیم ...

- بدنس .. وقتی به پینه داریم میریم صدامون می کنه ..

بهین جهت در حالی که سعی می کردیم رفتارمان طبیعی

باشه خدا حافظی کردیم، من گفتم :

- خب، معلوم میشه نمیخواهی بفروشی ، مختاری ..

خدا حافظ ..

- خوش آمدین .. دست حق بهمراحتان ا، ..

دیدم مرد دهانی اصلا ککش نکزیده . واهمیت نداد

که ما داریم میرویم .. وقتی می خواستیم درآه بیقیم بهش گفتم :

- به بخت خودت پشت پا تزن .. غیر از این خارجی

دیوونه کسی حاضر نیس همچه پولی بهت بده ..

مرد دهانی باهمان خونسردی گفت :

- هرچه روزی آدم باشه بیرسه ا ..

دوسه قدم رفتیم .. دیدیم فایده نداره برگشیم .. مرد



دهاتی خنده مخصوصی کرد و گفت :

- میدونستم بر میگرددین؟ ..

هیچی نکفت ولی خنده‌ای کرد که هزار تا معنی داشت ..

چه دردسرتان بدم .. بعد از دو ساعت چانه زدن معامله

را به ۲۵۰۰ لیره ختم کردیم .. پول‌ها را تحویل مرد دهاتی

دادیم ، بادقت شمرد و گذاشت توی جیبش، بعد جل خر را

برداشت و افسار او را به دست ماداد و گفت «خیر شو به بینید ..

خوش آمدین ..» چشمهای پروفیسور از حدقه داشت بیرون

میآمد . با حیرت به جل خرنگاه میکرد ، انگار جادو شده

بود و پاهاش را بزمن میخکوب کرده بودند ..

مرد دهاتی نگاهی به قد و بالای پروفیسور انداخت و

باتمسخر گفت :

- بیچاره ذوق زده شده، مثل کسی میمونه که گنج پیدا

کرده باشه .. ولی خب ، فکرشو نکن درمن مردم و مرد از

حرفش بر نمیگرده .. پیر خیر شو بین ..

پروفیسور آهسته ازمن پرسید :

- حالا تکلیف چی به؟..

- نمیدونم واله ..

- مواظب باش متوجه نشه! کمی میریم بعد برمیگردیم

بهش میگیریم خر سرما میخوره آن جل را بنده بیاندازیم روش ..

دهانه خر را گرفتیم و راه افتادیم اما چه راه رفتنی!

پروفسور از عقب هل میداد و من از جلو میکشیدم ، ولی هرچه

زور میزدیم از جایمان تکان نمیخوردیم خر پیر که اصلا حال

راه رفتن نداشت و پای ما هم جلو نمیرفت ..

اگر می توانستیم «جل» را از دست مرد دهاتی در بیاریم

خر را ول می کردیم و میزدیم بیچاک ..

بالاخره با هر زحمتی بود خر را سی چهل قدم جلو بردیم.

مرد دهاتی از عقب سرمان صدا کرد :

- صبر کنید يك چیزی جا مانده ..

باخودم گفتم :

- خدایا .. چقدر خوب شد .. ما حرفی نرده یارو

جل را میخواد بنده ..

هر دو شاد و خوشحال برگشتیم عقب . مرد دهاتی آمد  
پهلوی ما و گفت :

- سیخونك خرا فراموش کردین بیرین .. معلوم میشه  
شماها خیلی ناشی هستین و نمیدوین که خر بدون سیخونك  
راه نمیره ..!

سیخونك خرا که يك سرش حلقه‌ای داشت از دست  
مرد دهاتی گرفتم و .. پروسور که طاقش تمام شده بود گفت:  
- بابا زود باش کار را تمام کن .. با اینها همیشه (دل)  
بازی کرد ..

به پیر مرد دهاتی گفتم :

- این حیوان زبان بسته مریض میشه! پیره .. از کار  
افتاده‌اس، ضعیفه ممکنه سرما بخوره .. گناه داره .. اون جل  
را بده بیندازیم روش .. اون جل کهنه و کثیف که به درد  
نو نمیخوره ...

مرد دهاتی سرشوتکن داد و گفت :

- بهیچ دردی نمیخورد ولی اگر هموزنش هم طلا بدین

نمی فروشمش!..

- چرا؟!..

- چرا نداره .. فروشی نیس .. این یادگاری اجدادی

منه .. از ده پانزده نسل پیش بهمون ارث رسیده ومن نمیتونم  
یادگار خانواده ام را بفروشم .

جریان را برای پروفیسور ترجمه کردم خیلی ناراحت

شد وگفت:

- این مزخرفها چی به .. ديك جل كهنه كه افتخار

خانواده همیشه!..»

این دفعه مرد دهاتی عصبانی شد و خیلی جدی جواب داد:

- پس ما شنیده بودیم این خارجی ها آدمهای خوبی

هستند و کلری بکار کسی ندارند .. اینا که از همه فضول ترند..

باین چه مربوطه که یادگار خانوادگی من ارزش این حرفهارا

داره یا نداره از من يك خری خریده پولشو داده جنسشو

تحویل گرفته بره دنبال کلوش گم شه ديگه!.. بگذاره ما هم

بگرمان برسیم .. اصلا نمیدانم این (جل) چه خاصیتی داره

تامی اندازمش روی الاغ های پیر و از کار افتاده فوری بر اشون  
مشری پیدا میشه و فروش میرن! الان پنج ساله امتحان کردم  
همه اش را هم خارجی ها میخرن! ..

ترسیدم پروفسور از ناراحتی سگته کنه ، آهسته بازو شو  
گرفتم و راه افتادیم چند قدم که رفتم پیر مرد دهاتی از عقب سر صدا  
کرد و گفت :

- منکه میدونم این خر بدرد شما نمیخوره و وسط  
راه ولش می کنید .. بیخودی مرا زحمت ندین .. همینجا ولش  
کنین تا من (جل) را ایندازم روش و بیک خریدیگری بفروشم ..  
خر را ول کردیم و بطرف جیب رفتم . پروفسور گفت :  
من دهاتی زرنک خیلی دیده بودم ولی این با با چیز  
دیگری بود ..

سوار جیب شدیم .. سیخونک هنوز نوی دست پروفسور  
بود آنرا محکم نگه داشته بود ، پرسیدم :  
- این نیکه آهن را می خواهی چکار کنی؟

لبخندی زد و جواب داد :

- اینو بعنوان یادگاری جزء کلکسیون اشیاء عتیقه‌ام  
نگه میدارم . سینخونک پرارزشی است... اینومیبرم تا بعنوان  
یک نمونه از معاملات شما نشون بدم .

بعله برادر باید تازوده یک فکری بکنیم حالا می بینی  
من حق دارم ناراحت باشم .. آبرومان رفت بیچاره شدیم..  
دیدم واقعاً راست میگه خیلی مشکل آدم آبروش بره

اونم بخاطر چی؟

بخاطر (خر) ..!

بله قربان! ...

اطاعت همیشه قربان

قسمت پخش نه نفر کارمند داشت دور تا دور اتاق نشسته  
بودیم و سرمان گرم کار خودمان بود من و کریم تازه استخدام  
شده بودیم ، بقیه جزء کارمندان قدیمی بودند.

بهمن جهت رئیس کل را هنوز نمی شناختم و وقتی  
وارد اتاق ما شد از جام بلند نشدم ، یکی از رفقا که پشت  
سرم نشسته بود با مشت به پهلو زد :

پاشو رئیس ! :

اسم رئیس را که شنیدم مثل فتر از جام پریدم . یارو

بیست سی میلیون پول داره چهل پنجاه نفر تو مؤسسه اش کار میکنند  
مکه میشه زیرپاش بلند نشد ؟..

رئیس با صدای خشک و جدی گفت .

.. بنشینید ! .

همه نشستیم .. فقط آقای شوقی که رئیس قسمت ماست

سریا ایستاده بود ، رئیس کل گفت :

.. سرپا بلند شدن یعنی چی ؟ . من از این چاپلوسی

خوشم نیاید ! .

شوقی که هنوز سرپا ایستاده بود گفت :

.. اطاعت میشه قربان . می‌شینیم .

ولی گذشته از اینکه نه نشست ، دستش را هم بغلش

گذاشت و گردنش را هم کج گرفت رئیس کل که از بس تملق

شنیده بود ، از آدمهای متملق نفرت داشت نگاهی به شوقی کرد

و با کمی ناراحتی تکرار کرد :

.. گفتم بنشین .

.. اطاعت میشه قربان .



ولی بازم نه نشست رذالت از این بیشتر نمیشد مسخره بازی که نیست. یارو رك وراس و پوست کنده می گوید «من از تعلق بدم میادا.» ولی بازهم این مرتیکه گردنفر را خیم کرده وهی تعظیم می کنه و «بله قربان میگه» .

اگر پهلوی من بود دامنش را می گرفتم وهی کشیدم و داد می زدم، بتمرك کمتر از همه ا.

رئیس کل عصبانی شد و فریاد کشید :

- پسر چرانی شینی؟ .. گفتم من از این کارها خوشم نمیاد.

بنشین مشغول کارت باش.

- اطاعت میشه قربان ...

حرفش را هی زد اما نمی نشست رئیس کل نمی دانست

برود بیرون از اتاق یا چیزی را که می خواست سؤال کند .

این دفعه بالحن ملایمی گفت :

- چرانی شینی آقا؟ بفرمائید بنشینید راحت باشید! ..

شوقی بازهم تعظیم کرد و گفت :

- اختیار دارین قربان .. راحتم !.

رئیس کل خنده‌اش گرفت، اما خنده‌اش از خوشحالی  
 نبود باعضبایت گفت .

- آقای شوقی من از این جور صحبت کردن و این تعظیم  
 و تملق‌ها خوشم نمیاد فهمیدی ؟

- بله قربان ... اطاعت میشه قربان !

بقدری لجم گرفته بود که اگر می توانستم دو تا پس گردنی  
 بهش میزدم که سرش بخورد بزمین ... رفقا می گفتند «این  
 آدم تملقی یه» من باور نمی کردم ...

رئیس کل بالتماس گفت :

- برادر بنشین ! ...

- خواهش میکنم قربان ... اجازه بفرمائین سرپا راحت  
 ترم . رئیس کل که دید فایده نداره پشتش را به او کرد و بطرف  
 ما برگشت و گفت :

- ایندفعه که میام اینجا هیچکس حق نداره از جاش

بلند شه ...

رئیس که از در بیرون رفت شوقی هنوز سرپا ایستاده

بود و پشت سر هم «بله قربان ، بله قربان» می گفت ..

ظهر که برای ناهار می رفتیم به کریم گفتم :

-پسراین شوقی چقدر متملقه ! من همچو چیزی ندیده

و نشیدم .

کریم جواب داد :

-موقع این تملق ها گذشته . اینارو میگویند تملق شرقی .

پرسیدم ؟

مگه تملق هم شرقی و غربی داره ؟

-آره جونم .. تملق شرقی دیگه قدیمی شده بهمین

جهت رئیس کل از این نوع تملق ناراحت میشه و الا

هیچکس بدش نیاد تعریفش را بکنن و بهش احترام بگذارن

تملق غربی با اصول روانشناسی گفته میشه و بیشتر بدل میچسبه

مثلا همین آقای رئیس که اینقدر میگه «من از تملق خوشم

نیاد» اگر کیریك متملق اروپائی بیفته بیا و تماشاکن .

اینکه میگه من «تملق را دوست ندارم معنیش اینه

«اون متملقى را که میخواوم پیدا نمیکنم...» خیلی دلم براش

می سوزد. مشاورینی که پیش میلیونها امریکائی کار می کنند  
وظیفهشان فقط تملق گفتن است البته تملق اروپائی نه مثل تملق-  
های این «شوقی»، احمق!

گفتم :

- کریم جان تو راه اینکار را بلدی ؟

- بله . راهشو بلدم هیچ ، علمش را هم می دانم و از

فلسفه اش هم خبر دارم می خواهی آزمایش می کنیم .

آنقدرها طول نکشید که کریم ادعایش را ثابت کرد -

حقوق من ۲۵۰ لیره بود و کریم هم که سه ماه زودتر از من

استخدام شده بود . همینقدر حقوق داشت یکدفعه دیدیم

حقوق کریم شد سیصد لیره چندتا از کارمندهای قدیمی شروع

به فرور کردند ولی چیزی نگذشت که حقوق کریم دو برابر شد !

آقای شوقی چهارصد لیره می گرفت و طبق دستور رئیس

کل کریم به ریاست قسمت انتخاب شد و «شوقی» بسمت معاون او

تعیین گردید، ترقی کریم بهمین جا ختم نشد بعد از مدت کوتاهی با

حقوق ۷۵۰ لیره بسمت منشی مخصوص رئیس کل انتخاب گردید .

هر قدر حقوق کریم بالا میرفت ، فاصله‌ی او با ما بیشتر می‌شد البته همه‌ی ما بهش احترام می‌گذاشتیم و دستوراتش را اطاعت می‌کردیم اما وضع آقای شوقی در این مورد هم با ما یرین فرق داشت .

با این که کریم مدتها کارمند زیر دستش بود تا او را میدید دکمه‌هایش را می‌بست تعظیم می‌کرد و میگفت :

-جناب عالی . بامن فرمایشی داشتین .. بله قربان ..

اطاعت میشه قربان ..

و با اینکه کریم بهش اجازه می‌داد بنشینند شوقی هرگز

جسارت نمی‌کرد!

یک دفعه شنیدم که کریم آقا به اتفاق رئیس کل بمسافرت

اروپا رفت وقتی هم از مسافرت برگشتند حقوق کریم شد دو

هزار لیره بعدش هم تا پنجاه هزار لیره رسید و همه کاره رئیس کل شد!

هر وقت رئیس کل نبود کارهاشو کریم انجام می‌داد ،

اما هر موقع کریم بود تمام کارها معطل می‌ماند!..

خیال نکنید کریم آدم زرنگ و کلردانی بود یا خیلی

مطالعه و تجربه داشت؟ خیر از آدم‌های عادی هم کمتر بود حالا چرا اینقدر مورد توجه رئیس کل قرار گرفته هیچکس رازش را نمی‌دانست، من از حرفهای اون روزش يك چیزهائی فهمیده بودم اما عملاً از اینکه چکار باید کرد و تملق غربی چطور است اطلاعی نداشتم.

بعدها هنگامی که بمناسبت بیستمین سال تأسیس مؤسسه جشن گرفته بودند این موضوع را فهمیدم جشن آنشب توی سالن یکی از رستوران‌های بزرگ برپا شده بود تمام کارمندان های مؤسسه دعوت داشتند، من از اول جشن مواظب بودم که صندلی نزدیک رئیس کل و کریم را انتخاب کنم سه تا صندلی اونورتر نصیب شد سعی می‌کردم حرفهای رئیس کل و کریم را خوب بشنوم با کمال دقت به صحبت‌هاشون گوش می‌دادم.

رئیس کل لیوان مشروبش را برداشت که به سلامتی همکارها بنخورد کریم فوراً دستش را گرفت و گفت:

خواهش می‌کنم.. شما که می‌دانید براتون ضررداره!

رئیس باخنده دوستانه‌ای جواب داد:

- عیب نداره هر شب که جشن نیس؟

کریم با کمی خشونت تکرار کرد :

- نه .. صلاح نیس .. حالامیل خودتونه .. ولی فردا

نباید از ناراحتی قلب ناله کنید .

رئیس کل لیوان را گذاشت روی میز بعد از چند دقیقه گفت:

- هواگره پنجره‌ها را باز کنین .

تا این حرف از دهان او بیرون آمد آقای شوقی دوید

بطرف پنجره و گفت :

- اطاعت میشه قربان .

اما هنوز کنار پنجره نرسیده بود که کریم با خشونت

داد کشید :

- پنجره را باز نکن .

بعد برگشت بطرف رئیس کل و گفت ،

- شما عرق دارین اگر پنجره را باز کنین ناراحت میشید .

رئیس کل با حرکات سرش حرف کریم را تصدیق کرد و

دستمالش را در آورد عرق پیشانیشو پاک کرد . بعد هم دستش

رفت. لیوان آب را برداشت و می خواست بنوشد که کریم باز هم مانع شد و گفت .

شما امشب چگونه؟ کارهای عجیب و غریب می کنید!

می خوام آب بخورم !

کریم سزش را به چپ و راست تکان داد و گفت :

مگه توصیه دکتر یادتون رفته ..

بعد گارسن را صدا کرد و گفت !

یک بطری سودا بیار .

رئیس کل هر کاری می خواست بکنه کریم آقانی گذاشت

و رئیس هم دستورات کریم را مو به مو انجام می داد .

وقتی همه عرق کرده بودند کریم گفت :

- بهتره کمی پنجره ها را باز کنیم .

هنوز جمله اش تمام نشده بود که آقای شوقی وارد

چنگال را زمین گذاشت و بطرف پنجره رفت رئیس کل از

رفتار شوقی دیوانه وار داد کشید ؟

مگه تو پیش خدمت هستی ؟ بگیر بنشین .



شوقی بازهم تعظیم کرد :

- اطاعت میشه قربان !.

بعد رئیس کل برای اینکه عصبانیتش بر طرف بشه خواست

سیگاری آتش بزنه ، اما کریم آقا مانع شد و گفت :

این سومین سیگاریه که امروز می کشید پس لطفاً يك

يك بیشتر نزنید .

تمام هوش و هواس من پیش آنها بود، یکدفعه هم کریم

آهسته به رئیس کل گفت :

- قرار بود این لباس قهوه‌ای را دیگه نپوشین شما چرا .

این قدر کج سلیقه شدین !

بازهم مدتی بحركات و رفتار این ملیونر بزرگ دقیق

شدم آدمی با این قد و قواره درست مثل بچه‌ها می ماند!

بمحض اینکه شام را خوردیم کریم نگاهی بساعتش

کرد و بر رئیس کل گفت :

- بلندشیم بریم . موقع خواب شما رسید !

رئیس مایل نبود و گفت :

- يك كمی ديگه بنشینیم .

- نه ، همیشه ساعت نه و نیمه تا برسیم خونه همیشه ده .

شما ساعت ده باید برید تورختخواب ! .

موقع بلند شدن کریم لیوان مشروبش را برداشت بخورد

من فوراً دستش را گرفتم و گفتم :

- چکار می کنی بابا! . از سر شب تا کنون این پنجمی به ..

شما هیچ در فکر سلامتی خودتان نیستید .

کریم برگشت بطرف من لبخندی زد و دستش را گذاشت

روی شانه ام و مرا کشید کنار و گفت ؟

- آفرین! .. فرق بین تملق شرقی و غربی را خوب یاد

گرفتی .. البته درسهای زیادی هم هست که باید یاد بگیری

ولی با همین امتحان كوچك نشان دادی که استعدادت خوبه

حقوقت چقدره ؟

- دو یست و پنجاه لیره ؟

سمی شود پانصد ! برو کارشوقی را تحویل بگیر و از

این به بعد او معاون تو میشه !

آقای شوقی دوید در را برای رئیس کل و کریم آقا باز  
کرد و تعظیم کنان گفت :

- خداوند شمارا بسلامت بداره ... زنده باشید .. در  
میهمانی امشب همه مارا سرافراز فرمودید !..  
من فریاد کردم .

- بروا نور متملق چاپلوس .. تو آبروی چاپلوس ها را  
هم بردی . هر چیزی حدی داره ... برو از نظرم گمشو ..  
آقای شوقی با اینکه خیلی ناراحت بود باز هم تعظیمی  
کرد و گفت :

- بله قربان اطاعت میشه قربان .

## قابل فداري

جوان چهارشانه‌ای با سر باند پیچیده و دست‌وپای شکسته  
وارد اطاق دوستش که وکیل دادگستری بود شد .  
وکیل از دیدن او با اینوضع خیلی جاخورد و پرسید:  
- این چه وضعیه احمد؟ .. چی شده ؟ ..  
دوست عزیزم توی بد تله‌ای افتادم .. برام پرونده  
تشکیل دادن ، نمیدونی باچه زحمتی از این دام جستم ..  
از بسکه اینور و اونور زدم پدمم دراومد ...  
- بشین و مفصل شرح بده به بینم چی شده ؟  
- گفتنی نیست ...

- چرا ...؟

- چون این چیزها را همیشه گفت! باید سرت بیاد تا

بفهمی والا با تعریف کردن جور در نمیاد!

- باباجون تو جریان را بگو . من می فهمم ...

- گفتم که نمیتونم شرح بدم . یعنی همیشه شرح داد..

با گفتن ممکن نیس . منم خالم خرابه نمیتونم سر پا بایستم باید

زود برم خونه استراحت کنم ...

- من پیام برسونمت؟

- نه .. خودم میرم .. تو کی بمن سر میزنی؟ ...

و کیل به تقویم روی میزش نگاه کرد تا ببیند چه روزی

درداد گستری محاکمه ندارد و گفت :

- سه شنبه صبح میام .. اگر لازمه زودتر پیام ...

- همون سه شنبه خوبه .. فقط سعی کن زودتر بیائی ..

احمد خدا حافظی کرد و رفت ، و کیل داد گستری هنوز

نوی فکر ریفیش بود :

داز قرار معلوم كتك مفصلی خورده.. اما اونى كه اینه

زده کدام غولی بوده ؟...

روز سه شنبه صبح زود وکیل رفت دفتر دوستش ..  
می خواست هرچه زودتر جریان را بفهمه ...

اما احمد باز هم همون حرفهای قبلی را تکرار کرد .

- گفتم که شرح دادنی نیس .. فقط باید عملاً به بینی ...

- آخه چطور ممکنه عین اون جریان برای منم پیش بیاد؟

- اتفاقاً خیلی هم آسونه .. چیز هست که هر روز سر همه ی

مردم میاد ...

دلواپسی وکیل تبدیل به ترس شد .. از حرفهای مبهم

و مرموز رفیقش به شك افتاد و پرسید :

- یعنی سروکله منو بشکنن؟! ..؟

- زیاد فکرشو نکن .. در هر حال این پیشامد برای

من درس عبرتی شده و تجربه پیدا کردم ..

وکیل و لکن معامله نبود از اواصرار و از رفیقش انکار ..

صورت مسئله هر لحظه پیچیده تر می شد!

وکیل تمام احتمالاتی را که بنظرش می رسید مطرح

می کرد :

- نکنه انگشت یکن دنخالت داره ؟ و شوهر زنیکه

یکدفعه سر رسیده؟ ...

- تو که میدونی من اهل این حرفها نیستم .

- پس چیه؟ ..

- عجله نکن میفهمی ...

قهوه را خوردند و باز مدتی صحبت کردند، از سیاست .

تجارت . اخبار داخلی و خارجی .. ولی از اصل موضوع حرفی

بهمیان نیامد .. در این موقع يك كفش دوز سیار سرشو کرد

توی دفتر و پرسید :

- کاری دارید...؟

احمد از وکیل پرسید :

- کفشها میخ لازم ندازه؟ ..

وکیل جوابی نداد و رقیفش اضافه کرد :

- یاالله .. حالا که اومده کفشها تو در بیار بده میخ بزنه ..

تکلیف بیجائی بود اما وکیل تسلیم شد ، کفشش را

در آورد و داد به استاد کفاش ، وقتی میخ‌ها را زد و آورد و کیل  
ازش پرسید :

- چقدر میشه ؟ ..

استاد تعمیر کار سرش را کج نگه داشت و گفت :

- قابل نداره ! هرچی میخواهین بدین ..

و کیل دو لیره ونیم گذاشت روی صندوقچه او . چون دید

استاد کفاش پول را بر نمیدارد پرسید ! .

- کمه ؟ ...

- چه عرض کنم !

- پس چقدر بدم ؟ ..

و يك لیره دیگر گذاشت روی پول . تعمیرچی مثل

کسی که حقش را خورده باشند با عصبانیت جعبه‌اش را برداشت

و رفت !

پس از چند دقیقه (واکسی) آمد احمد باز هم گفت :

- نمیخواهی کفش‌ها ت رو وا کس بزنی ؟

باز هم تکلیف بی‌جائی بود . ایندفعه وکیل فهمید رفیقش



يك منظوری داره .. کفش هایش ذر آورد بوداد . بعد از اینکه  
(واکسی) کفش ها را آورد و کیل پرسید :

- چقدر میشه پسر جان ؟ ..

- قابل نداره! هرچه میخوان بدین ! ..

و کیل يك لیره گذاشت روی جعبه اش . چون دید (واکسی)

پول را بر نمیداره پرسید :

- کافی نیس ؟ ..

- بسته بنظر خود تونه .

پنجاه فروش هم گذاشت روش ولی واکسی بقدری اخم

کرد که انگار حقش را خورده اند ، وقتی واکسی رفت و کیل

شروع به غرغر کرد :

- بهترین واکسی های شهر ۷۰ فروش میگیرند .. این

پسره يك لیره ونیم گرفت باز هم حرف داشت!

هیزم شکنی از خیابان رد می شد احمد صد اش کرد:

- بیا يك دانه تنه درخت داریم بشکن ...

- چشم آقا ..

هیزم شکن رفت تو حیاط عقبی .. پس از نیمساعت

برگشت و گفت :

- تمام شد آقا...

احمد بهوکیل گفت:

من پول خرد ندارم .. ممکنه شما پول اینو بدین؟..

وکیل از هیزم شکن پرسید :

- چقدر بدم؟...

- قابل نداره هرچه میخواین بدین !..

- پنج لیره کافی یه ...

- آقا جان يك درخت بزرگ بود .

- هفت لیره ونیم بدم ۱۹۰۰

هیزم شکن سرشو کج کرد و حرفی نزد . وکیل ده لیره

بهبش داد . ولی از قیافه هیزم شکن معلوم بود که باز هم بنظر

او کم است .

احمد گفت :

- پاشید بریم ناهار بخوریم ..

سوار شدند و رفتند يك كافه ساحلی كه خلوت تر و دنج تر باشد ! موقعیكه جلوی رستوران پیاده شدند با اینکه احمد دوستش را دعوت کرده بود ولی دست توجییش نکرد .. و کیل از راننده پرسید :

-چقدر میشه ؟ ..

-قابل نداره ! هرچه میخواین بدین ..

-بابا تعارف چرا می کنی .. بگو چقدر باید بدم ..

-عرض کردم قابلی نداره . هرچه میخواین بدین ..

-چرا تاکسیمتر را باز نکردی ؟

-تاکسیمتر خرابه ! ..

-بعله میدونم .. تاکسیمتر تمام تاکسی های استانبول

خرابه ! حالا بگو ببینم چقدر بدم ؟

راننده کمی عصبانی شد و گفت :

-آقا جان گفتم هرچه می خواین بدین ..

-بعدنگی کم بود ...

-نمیگم بابا .. من به کم و زیادش نیگانی کنم، اینکه

قابل نداره ..

- برادر منو ناراحت نکن :: هرچی میخوای بگو تا بدم.

- بابا نمی خواهی که ماشینو بخری هر چه می خوای بده.

بین خودی ناراحت نشو .

من چه میدونم چقدر میشه ..؟

راننده کم کم داشت ناراحت میشد.

باز پشت کوه که نیامدی ا لاید چند دفعه تاکسی سوار

شدی . يك چیزی بده جانم را خلاص کن ..

- يك لیره بدم چطوره ؟

- خیلی خوبه اما که خرج نکنم برای اولادم هم میمونه!

وکیل بروی خودش نیاورد .. يك - حسابی پیش خودش

کرد و گفت :

- اگر مسافر (تکی) سوار می کرد تا اینجا پنج لیره میشد

چون درستی آمدم ده لیره بشه !

يك ده لیره ای در آورد و داد به راننده :

- بفرمائین .

رائنده يك نگاهى بيول ويك نگاهى بصورت و كيل

انداخت و گفت :

- اين چي به! ..

- پول! .. ده ليره اس ..

- مگه به گدا صدقه ميدي! ..

در تمام اين مدت احمد بدون اينكه دخالت بكند

گوشه‌اي ايستاده بود و تماشا ميكرد ..

و كيل يك دوليره هم گذاست روش .. رائنده بالحن

زنده‌اي پول را پس داد :

- اينهم بير خرج شام و ناهار اهل و عيالت كن! ..

و كيل با همه خونسرديش نتوانست تحمل كند و باغيظ

جواب داد :

- ديگه خيلي شورش را در آوردي با تريت صحبت كن.

رائنده سويچ را پيچاند . از ماشين پياده شد و آمد

جلوي و كيل و گفت :

- مثلا اكه با تريت صحبت نكنم چطور ميشه؟ مرتيگه

من حقم رو میخوام .

از سرو صدای راننده که مثل مست هافر یا دمیزد شو فرهائی  
که توی ایستگاه بودند دور آنها جمع شدند .

راننده وقتی همکاراشو دید بیشتر بهیجان آمد و بلندتر

داد کشید :

منکه من چی می گم؟ .. من حقم را می خوام ...

وکیل که این شلوغی را دید دست پائین گرفت و گفت :

- خیلی خوب برادر، کسی که نمی خواد حق ترا بخوره،

منکه چند دفعه پرسیدم «چقدر بدم» توهی جواب دادی «قابلی

نداره هرچی میخواین بدین ..»

راننده دوز برداشت و گفت :

- من به هیکل تو نگاه کردم خیال کردم تو «آقائی»

نفهمیدم فکلی گشنه ای !

- حرف دهنه رو بفهم احمق ! ..

- احمق پدرته .. مادرته .. هفت ... چرا توهین میکنی؟

وکیل تو بدمنمخصه ای گیر کرده بود برای اینکه از شر

این بلای ناگهانی راحت بشه يك پنج لیره ای به پولها اضافه کرد!..

ولی راننده تازه روش باز شده بود و با این پولها دست بردار نبود زد زیر دست و کیل و داد کشید :

- اینوبده ماست بمال سر کچلت! مارو بین که خودمونو چقدر کوچیک کردیم . گفتیم «هرچه دلتون میخواد بدین ..»  
اما بعضی ها ادب و تراکت سرشون نمیشه .. این شعور نداره که بفهمه تراکت یعنی چی!..

این دفعه و کیل درست و حسابی حرص درآمد و صدایش را بلند کرد و گفت :

زیاد حرف تزن... بیا اینم بیست لیره بگیر برو کمشو،  
راننده پول را گرفت .. و کیل خوشحال شد که شرش کنده شد و میره پی کارش ، اما راننده پول را محکم زد توی صورت و کیل و گفت :

- تف بر آن هیکل بی معرفت!..

صبر و کیل لبریز شد و دیگه نتونست تحمل کند . مثل

بیر درنده حمله کرد و یقه او را گرفت؛ سایر راننده‌ها هم به بیجان آمده بودند چیزی نمانده بود بسروکیل بریزند و درست و حسابی بهش خدمت کنند! ولی در اینموقع احمد که تماشاچی صحنه بود وارد گود شد و با آن هیکل درشت و غلط اندازش آنها را از هم جدا کرد. يك پنجاه لیره‌ای هم داد به راننده و گفت:

- بگیر بابا قال را کنده نکن.

راننده بادیدن پنجاه لیره ساکت شد و احمد وکیل را از میان جمعیت برد بیرون، حالا راننده اصلی ول کرده بود سایر راننده‌ها و لکن نبودند، پشت سر آنها شروع به متلك گفتن و شیشکی بستن کردند:

«ز. ز. ز. ر. ر. ت ..»

«اینارو چه به تاکسی!..»

«تفسیر توئه که این زرت و پرت‌ها را سوار می‌کنی..»

«آخه اینا چی یز که تاکسی سواریشان چی باشه ..»

«کسی که زورش میاد پول بده اتو بوس سوار میشه ..»



وکیل می‌خواست برگردد و جوابشان را بدهد، اما احمد مانع شد.. وقتی که سرش را برگردانید دید راننده دوتا ده لیره را برداشته و با اسکناس‌ها خودش را باد می‌زند! خون بمغز وکیل زد، مثل دیوانه‌ها تکانی بخودش داد تا از میان بازوهای احمد خلاص شود و بطرف راننده حمله کند! اما احمد محکم نگهش داشت و گفت:

دیگه بسه! اگر زیادتر احساساتی بشی فردا توهم با سر

باند پیچیده باید بری سر کار ..

رفتند داخل رستوران پشت میزی نشستند.. وکیل که

رنگش مثل گچ سفید شده بود و تمام تنش میلرزید گفت:

-عجب مردمی پیدا میشن.. چیزی نمونده بود خفه‌اش کنم.

احمد لبخندی زد و گفت:

-خیلی هم امکان داشت کار برعکس بشه .. داستان منم

عیناً همینطور شد، چون کسی نبود میانجی بشه و کار را تمام کنه

کارم به بن بست کشید.. بیست تا راننده ریختند سرم و درست

وحسابی کتکم زدند .. خوشمزه اینکه توی کلانتری هم اونا  
شاکی شدند و نزدیک بود کاریخ پیدا کند .

و کیل که هنوز نفسش مرتب نشده بود گفت:

- پس چرا اینا این حرف را میزنن و قطعی نمیکن

چقدر میشه !

- برای اینکه اگر پنجاه لیره و صد لیره هم بخوان ممکنه

طرف بیشتر بده ..

و کیل با حرکت سر تصدیق کرد :

دراس میگی .. حالا فهمیدم چرا قضیه را برام تعریف

نمی کردی . با گفتن درست همیشه باید سر خود آدم بیاد تا

بفهمه .. حالا من باچه زبانی می توانم این موضوع را برای

دادستان بگم ؟ ..

ممکن نیست .. باید اونم سر خودش بیاد تا قبول کنه ..

غم عمیقی صورت و کیل را پوشاند و گفت:

درسته .. بهمین جهت که بزرگان قوم توجهی به مشکلات

اجتماع ندارند ، چون بنظر اونها چنین مشکلاتی اصلا

وجود نداره ...

احمد که می‌دید دنباله حرف داره به جاهای باریک  
می‌کشد صحبت رفیقش را قطع کرد و صدای بلند داد کشید :  
- گارسن. يك بطری مشروب با مزه‌اش برای ما بیار !

## گرافترین تختخواب دنیا!

داخل سالن پراز کسانی بود که برای شرکت در حراج آمده بودند .. توی این شلوغ پلوغنی یکی از رفقای قدیمی یم را دیدم .. پرسید :

- تو اینجا چکار داری ؟ ..

- همون کاری که توداری ! ..

در حقیقت هیچکدام ما اونجا کاری نداشتیم ... رفیق

قدیمی گفت :

- من پارسال باز نشسته شدم .. الان یکساله که هر جا

میشنم اناثیه خراج می کنن میرم تعاشا !

- پرسیدم :

- عتیقه فروشی داری؟

- نه بابا .. این حرفها نیس!.. يك تختخواب گران-

قیمتی دارم ، می کردم بینم قیمتی ترازمال خودم پیدا می کنم

یا نه ... علاقه اس دیگه چکار کنم .. تا بحال تختخوابی گرا تر

ازمال خودم ندیدم .

ضمن اینکه صحبت می کردیم ، حراج شروع شد ،

قیمت یکدستگاه لوازم اتاق خواب به دوازده هزار لیره

رسید .. تمام مردم اطراف محوطه خراج جمع شده و باعلاقه

واشتیاق این سرویس عالی اتاق خواب را تماشا می کردند.

شش قطعه بود دوتا تخت ، دوتا کمد . میز توالت و صندلی

گردانش .. ماهم بی اختیار صحبتمان را قطع کردیم و مشغول

تماشا شدیم ...

رفیقم گفت :

- تختخواب من به تنهایی از این سرویس کامل گرا تره!..

از حراج آمدیم بیرون .. در راه رفیقم از ناراحتی و

بی پولی شکایت می کرد می گفت :

«باحقوق بازتشتگی امرم نمیکند»

گفتم :

- چرا تختخواب عتیقه‌ات رو نمی‌فروشی ؟ ..

- دلم می‌خواود بفروشم ولی هیچکس قیمت او را نمیدونه!

- چقدر می‌ارزه ؟ ..

- طبق حساب من بیست هزار لیره هم بیشتر می‌ارزه ..

- اینطور که میگی این تختخواب نیس .. گنجه؟!

- واقعاً هم اینطوره .. من این گنج را گوشه اتاقم گذاشتم

می‌خواهی به بینی ؟ ..

حقیقتاً هم دلم می‌خواست تختخوابی را که بیست هزار

لیره می‌ارزه به بینم .. رفتیم خانه رفیقم .. خانه‌اش مثل لانه

مرغ بود. يك اطاق كوچك يك راهرو تاريك، و يك مستراح

داشت . از اناثیه حسابی هم خبری نبود .. پرسیدم :

- لابد تختخواب جای دیگره اس ؟ ..

- نه همینجاس ! .. اینها ...

گوشه اتاق را که نشون می داد نگاه کردم، روی تختخواب  
 را با يك پتوی کهنه پوشانده بود.. پتورا کنار زدم يك تختخواب  
 آهنی رنگ و رو رفته قدیمی بنظرم رسید که اگر مفت میدادی  
 کسی نمیخرد.

ازش پرسیدم :

- لابد این تختخواب قدیمی به و پادشاهان سابق توی  
 جنگها روش خوابیدن!..

- نه.. غیر از پدرم و من هیچکس روی این تخت نخوابیده..

- لابد بعضی جاهاش طلاش!..

رفیقم خندید :

- نه داداش .. بیخودی فکر تو خراب نکن .. دلیل

ارزش این تختخواب يك چیز دیگه اس بنشین تا خودم برات  
 بگم ... چون خیلی مفصله ..

نشستیم روی صندلی و رفیقم مثل «شهرزاد قصه گو»

داستان عجیب و غریب تختخوابش را شروع کرد :

- پدرم میخواست من شغل آزاد داشته باشم .. ولی

من اصرار داشتم کارمند دولت بشم! ..  
 پدرم می گفت: «پسر جان من ضرر کارمندی را زیاد  
 دیدم وضع مرا ببین عشق اینکار را از سرت بیرون کن...»  
 اما من زیر بار نمی رفتم و جواب میدادم: «شما کارمند  
 ساده بودی من می زنم که کارمند مهمی بشم ..» بهمین جهت  
 من و پدرم اختلاف پیدا کردیم دو سال پدرم با من حرف نزد..  
 دانشکده را تمام کردم.. و در یکی از دستگاه های دولتی استخدام  
 شدم ، محل کار من یکی از شهرهای سرحدی بود .. یکروز  
 تلگرافی از پدرم رسید که حالش خراب است و از من خواسته  
 بود در این دم مرگ بدیدنش برم ...

فوراً حرکت کردم و رفتم پیشش ، پدرم در حال نزع  
 بود رفتار و حرکاتش نشان می داد از تقصیر من گذشته و کینه ای  
 که بواسطه گوش ندادن به حرفهایش پیدا کرده بود فراموش  
 کرده .. با مهربانی برویم خندید و گفت :

«پسر جان به نصیحت من گوش ندادی و کارمند دولت  
 شدی.. باشه .. قسمت اینطور بوده .. پدر منم بهم گفت کارمند



دولت نشو... منم گوش ندادم .. گذشته‌ها گذشته .. ولی در این دم مرگ باید بمن قول بدی که وصیت آخرم را انجام بدی ...»

وقتی ازم ن قول گرفت ، این تختخواب آهنی را نشون داد و گفت : «این از پدرم بمن رسیده منم بتومیدم .. نبادا اینو بفروشی .. یا به بخشی .. یا جائی فراموش کنی . این تختخواب خیلی ارزش داره . بعدها خودت قیمتش رامیفهمی .. اگر اینو از دست بدی حق پدریم را حلالیت نمی کنم . »

بهبش قول دادم که تا عمر دارم تختخواب را نگهدارم .. تخت را دادم کول يك حمال وعازم مسافرت شدم .

در اینجا دوستم کمی مکث کرد . . از جیب بغلش دفترچه‌ای بیرون آورد و گفت :

«تمام حساب‌ها رو توی این دفتر نوشته‌ام و این دفتر سند ارزش این تختخواب است . .

بعد از روی دفتر خواند :

«بابت کرایه تختخواب از منزل پدرم تا اسکله ۴ لیره .

اجرت باربر برای حمل تختخواب تا داخل کشتی ۲ لیره ..  
 کرایه حمل تختخواب تا طرابوزان پنج لیره ونیم..  
 از طرابوزان تا ارض روم با اتوبوس رفتم.. برای پیاده  
 کردن تختخواب از کشتی و بردنش تا پای اتوبوس و کرایه  
 حمل آن تا ارض روم رویهم ۹ لیره پرداختم .. از ارض روم  
 می بایست با ترن بروم بازهم ۲ لیره برای پائین آوردن تختخواب  
 و ۳ لیره اجرت باربر تا ایستگاه راه آهن و ۲۸ لیره هم کرایه  
 ترن دادم تا تختخواب رسید به منزل ..

تختخواب را گذاشتم گوشه انبارخونه و دلم خوش بود که  
 با ۵۳ لیره وصیت پدرم را انجام دادم...

چند روز بعد سر يك موضوع جزئی با رئیس اداره  
 دعوا شد و مرا بيك نقطه دور افتاده منتقل کرد ..  
 رفیقم دفترچه را در آورد و نشون داد :

- بین این ارقام همه مخارج تختخواب است ..  
 ایندهاش .. حمل .. حمل .. کرایه ماشین .. توشه قطار ..  
 انبار کشتی .. کرایه و باربری .. خلاصه ۳۸ لیره دیگره خرج

کردم تا تختخواب رسید به محل مأموریت جدید.. تختخواب را گذاشتم توی انبار توشه و رفتم هتل جا گرفتم .. فردا هم به اداره مراجعه کردم گفتند «بجای شما مأمور دیگری از مرکز آمده..»

ایندهه مرا به «سیواس منتقل کردند . رفتن به سیواس مهم نبود، ولی تختخواب و اچکار کنم ؟

مثل دست شکسته و بال گردنم بود و برای اجرای وصیت پدرم نمیتوانستم ولش کنم . ، رفتم انبار توشه تحویلش بگیرم ۱۲ لیتر انبارداری خواستند و باکرایه حمل و نقل و بلربری ۲۵ لیتر هم تمام شد تا تختخواب رسید به (سیواس) .

وقتی جمال تختخواب را بخانه آورد دیدم يك پایمالش نیس ! معلوم نشد کجا افتاده خیلی ناراحت شدم . . تصمیم گرفتم بیندازمش دور ولی چون پدرم تازه مرده بود دلم نیامد گفتم : «بگذار تعمیرش کنم هرچه باشه یادگار پدرمه !..» آهنگر برای تعمیر پایه اش ۹ لیتر می خواست گفتم «خودت تختخواب را میخری ۹ لیتر ؟» جواب منفی داد .

گفتم : پس چرا لیره برای درست کردنش میخوای؟ ..  
 شانه‌هاشو بالا انداخت و جواب داد :  
 «من پول زحمتم را می‌گیرم . . میخواد تختخواب شما  
 ارزش داشته باشه میخواد نداشته باشه!»  
 نه لیره هم به اودادم پایه‌اش را درست کرد . .  
 نوی سیواس تقریباً دو سال موندم و بعد با توصیه یکی  
 از آشنای متنفذ به استانبول منتقل شدم . به دفترش نگاهمی  
 کرد و ادامه داد : بیست و یک لیره هم خرج تختخواب از  
 سیواس تا استانبول کردم !  
 در استانبول زن گرفتم . . قبل از اینکه عروس به  
 خونه بیاد پنج لیره دادم تختخواب را رنگ کردند . . دو  
 سه ماه از ازدواجم نگذشته بود که مدیر کلی را که پارتنی من  
 بود بازنشسته کردند . . جانشین او تمام تشکیلات را زیر و  
 رو کرد و آنچنان که مرسوم است دوستان خودش را آورد سر  
 کار و اطرافیان و هواخواهان مدیر کل سابق را به اطراف  
 فرستاد . . مرا هم بیگی از شهرهای جنوبی منتقل نمود

دفترش را نشون داد : نگاه کنین تا محل مأموریت جدید چهل لیره پول حمل و نقل و کرایه باربری تختخواب را دادم . . در آنجا وصم خوب بود . . بعد از مدتی وزیر آمد آنجا . از کار من خیلی خوشش آمد . کتباً از من تقدیر کرد و مرا به آنکارا خواست تا شغل مهمی بمن بده . فوراً بار و بنه را جمع کردم و بطرف آنکارا راه افتادم . ایندفعه هم ۴۳ لیره خرج تختخواب درآمد ۱ توی آنکارا مدتی بیکار گشتم تا جناب وزیر قولی را که بمن داده بود عمل کرد ، پیش خودم گفتم ، دکاش پدرم زنده بود و می دید پیش بینی او غلط از آب درآمد و پسرش بچه مقامی رسیده ۱ . « هنوز مرکب حکم من خشک نشده و روی سندلی این پست مهم خوب جا نگرفته بودم که کابینه سقوط کرد ، و چون اسم من جزء دوستان وزیر سابق بود وزیر جدید تمام باند قبلی را از کار انداخت و حقیر را هم بیک نقطه سرحدی شمالی تبعید کردند . . مگه به اونجا رفتن شوخی بود ؟

خب رفتنش درست ۱ تکلیف اثاثیه چی میشه ؟ چون

بعثت ترقی مقام مجبور شده بودیم هرچی هم پول دستمان آمده بود ، مبل و کمد و خرت و پرت خریده بودیم حالاً حمل و نقل اینا عملی نبود . تمام چیزهائی که خریده بودیم به نصف و ثلث قیمت فروختیم ولی تختخواب ارث پدری را نمیتوانستم بفروشم . . ایندفعه چیزی نمانده بود که سر تختخواب بازنم دعوام بشد و کار بهجای باریک بکشد . . بالاخره سی و شش لیره دیگه هم دادیم تا تختخواب به خانه جدید وارو شد! بعد از یکسال رتبه گرفتم و چون این منطقه خیلی کوچک بود و پست رتبه مرا نداشت مرا به مرکز ایالتی منتقل کردند و چون بعد از مدتی در انتخابات جدید حزب مخالف برنده شدم را دوباره به یکی از نقاط غربی فرستادند ! .

این دفعه تختخواب دزست ۶۸ لیره خرج برداشت . . زنم پاشو تو یک کفش کرد که باید این تختخواب لعنتی را بفروشیم . پیش خودم حساب کردم دیدم تا بحال سیصد و بیست و پنج لیره خرجش کردم و اگر طرف خیلی هالو باشه اینو ده پانزده لیره هم نمیخره ! گفتم، زن از خر شیطان پیاده

شو، من نمیتونم یادگار پدریم را بفروشم!..»

دو سال ونیم اونجا مانديم. كاملا بومی شده بوديم و از زندگي واضی بوديم که نمی دانم کدام شیر پاک خورده ای گزارش داده بود من بر ضد حزب جدید فعالیت میکنم. اساس گزارش هم این بود که چند دفعه توی قهوه خانه حرفهائی زدم!

برای تنبیه من و عبرت سایرین مرا بسرحدات شرقی منتقل کردند.. زنم شروع به نق و نق کرد «مرد، واله.. بالله این تختخواب مارا بیچاره میکنه این ارثیه مرحوم ابوی وای بنداز دور» اما دلم نیامد و ۷۵ لیره دیگه هم بالای تختخواب دادم. سر این قضیه دو ماه باز نم قهر بودم آب و هوای منطقه جدید به زنم سازگار نبود مریض شد و افتاد تو رختخواب نظریه دکترها را برای وزارتخانه فرستادم مرا به «قونیه» منتقل نمودند.. اونجا هم آب و هوایش بخودم نساخت و مریض شدم فرستادم به «بورسا» توی بورسا یکروز متوجه شدم تختخواب نیس.. از زنم پرسیدم تختخواب کجاس؟» اون حرفی نمی زد و فقط می خندید، بسرش داد کشیدم: «حرف بزن

تختخواب کو؟» بازم خندید :

.. هه .. هه .. فروختمش .

زن طلاق میدم .. چرا اینکار را کردی؟ زود باش

بگو به کی فروختی؟

تختخواب را بيك دستفروش فروخته بود سه لیره ..

رفتم دنبال قضیه. فهمیدم دستفروش هم فروخته بيك آهن فروش

پنج لیره ، پرسیان پرسیان آهن فروش را پیدا کردم اونم داده

بود به بيك امانت فروش ده لیره گرفته بود. . به صاحب دکان

گفتم : آقا بیا ده لیره ات را بگیر و تختخواب ما را پس بده ..

جواب داد :

-پس ما چکاره ایم اینجا نشستیم؟ پول کرایه ، آب، برق

مخارج دکان و شاگرد میدیم که کاسبی کنیم بعد از اینکه مدتی

چانه زدیم گفتم : «بیست لیره میدم» وقتی خواستم پول را

بدم صاحب دکان شك افتاد بنیال اینکه تختخواب عتیقه اس

به کرد و گفت :

.. صد لیره کمتر همیشه .



چاره‌ای نداشتم این تختخواب تا حالا هفتصد هشتصد  
لیره برام تمام شده بود، این صدلیره هم روی همه. در آوردم  
صد لیره بدم بیشتر خیالاتی شد. خلاصه اوهمی میرفت بالا و  
من تا راضی می‌شدم بازم دبه‌می‌کرد بالاخره باوساطت چند  
نفر تختخواب خودم را بادویست لیره پس گرفتم!..

همین معامله باعث شد که بین من و زنم سخت بهم بخوره!  
چون زنم نمیتونست هیچ چیز را عزیز تر از خودش ببیند پاشو  
کرد توی يك كفش «یا تختخواب یا من...»

هرچی اصرار و التماس کردم: «زن عزیزم. قربونت.

لج نکن. به بچه‌ها رحم کن..»

نشد که نشد زنم سر حرفش ایستاده بود که یا اطلاقم بده

یا تختخواب را بنداژ دورا

بالاخره هم زنم بچه‌اش را برداشت و رفت ... من

ماندم و تختخواب ..

از اون روز به بعد هم امروز اینجا فردا اونجا تمام

مدت خدمتم خاله بدوش بودم مثل همه کارمندا تا می‌آمدم

خانه وزند کی درست کنم و به کارهام سر و سامانی بدم حکم  
انتقالم به يك جای دیگه می‌رسید! «سال گذشته هم که باز-  
نشسته شدم...»

رفیق قدیمی دستی روی لبه‌های تختخواب کشید انگار  
نازش می‌کرد و باناز اداها داد:

«با حساب دقیق این دفتر تا بحال ۵۸۲۳ لیره وسی  
و پنج فروش برایش خرج کردم و اگر مخارج عروسی و ضرر  
طلاق گرفتن زنم را هم حساب کنم بیش از دوازده هزار لیره  
میشه. و اگر پول‌هایی که پدرم در زمان کاوهندیش بالای این  
تختخواب داده جمع کنیم قیمت این تختخواب از سی هزار  
لیرم هم رد میشه. با این حال اگر بتو بدنش پنج لیره می‌خری؟»  
گفتم:

«لااقل حالا بنده‌اش دور؟»

«مکه بچه‌ای! پسرم بزرگ شده. اونم میگه می‌خوام  
کارمند دولت بشم. هرچی بهش میگم «پسر جان اینکار به  
دردت نمی‌خوره» حرف به خرجش نمیره. الان مدتی است

با پسر م قهر م عما نطور که پدر م بنخاطر اینکه حرفش را گوش  
ندادم مرا تنبیه کرد منم این تختخواب را به پسر م ارث میدم  
و بهش وصیت می کنم نه دور بندازه . نه بفروشه و نه ببخشه .  
پسری که به حرف پدرش گوش نده باید دچار چنین بلاهائی  
بشه . شاید نوه ام سر عقل بیاد و دور کارهای دولتی را خط  
بکشه و بره دنبال يك کار و کسب حسابی ..!

## ماهیم آدمیزادیم؟

خداوند اموات همه را رحمت کند. مرحوم ابوی بنده  
را هم قرین رحمت فرماید که بعد از خودش يك خانه خشت  
و گلی برای ما گذاشت ...

تا خود آن مرحوم حیات داشت ما از گرفتاری‌های  
کرایه نشینی و خانه بدوشی خبر نداشتیم . بعد از مرگش هم  
تا مدتی راحت بودیم ، اما از وقتی که برادر کوچکم ازدواج  
کرد زندگی ما هم زیر و رو شد ..

از خانه موروثی دو دانگش مال من بود، دو دانگش  
هم برادرم و بقیه اش هم به دو تا خواهرمان تعلق داشت. روی

این حد از پنج تا اتاق خانه ، دوتاش را من می نشستم .  
دوتاش دست برادرم بود و سهم خواهرهایم را به يك خانواده  
شش نفری اجاره داده بودیم!..

زن برادرم که قیافه اش مانند انبرکولیا بود و بجای  
خوشگلی و شعور و انسانیت تا دلت بخواهد فیس و افاده داشت  
نمی دانم چی بخورد برادر ملعونم داده بود که عقل و هوشش  
را گرفته بود .

او برادر مرا مثل يك عروسك تودستش می چرخاند و  
اگر می گفت «ماست سیاهه» برادرم تصدیق می کرد!..  
زنیکه اتاق های خودشان را دوست نداشت و چشمش دنبال  
اتاقهای ما بود .، برای اینکه بین من و برادرم بهم نخوره  
گفتم :

– شما بیائین جای ما .. ما میریم جای شما..

جامونو عوض کردیم من و زمو و پسر بزرگم و دختر پا  
به بختم بادوتا بچه ی كوچك رفتیم توی دوتا اتاق كوچك، دوتا  
اتاق بزرگ را دادیم به اون دو نفر.. اما مگر زنیکه دست

بردار بود ؟

هنوز یکماه نشده «دبه» کرد مدت یکسال آزرگار مرتب ، جاعوز میگردیم .

خانم بنده که خدا ازش راضی باشد زن نکو يك بره مظلوم و تسلیم . هرچی بهش بگی سرشو بالا نمیکنه . از اوناس که يك بچه هم میتونه بزفه تو سرش و نوش را از دستش بگیره ..!

راستی یادم رفته خودم را معرفی کنم.. ببخشید این روزها بقدری گیج و منگ شده‌ام که حتی اسم خودم را هم فراموش میکنم.

اسم من کریم درستکار، کارمند شهرداری و با ماهی ۲۵۰ لیره حقوق در قسمت بایگانی گورستان عمومی کار می‌کنم.. در حدود بیست‌ساله که پشت همین میز نشسته‌ام نه کسی

بکار من کار داره نه من بکار کسی کار دارم.. ..

اخلاقاً هم آدم مرتبی هستم ، هم در کارهای اداره و هم در کارهای مربوط به خونه و زندگیم ، از اوناهم هستم که

امورم را از راه راستی و درستی میگذرانم بهمین جهت تمام بچه‌ها شبیه خودم هستن، وزنم پسر خاله.. و عموزاده.. و دائی زاده جور واجور نداره !.. و توی خانه، از پارٹی و رقص و ساز و آواز خبری نیس !.

عصرها بامرغها که میرن تو لانه ، جمع میشیم توی خونه و صبحها با صدای خروس، همه از خونه خارج میشیم. یکروزه که از اداره بر میگشتم خونه، منظره‌ای دیدم که آرامش چندین ساله ما را بهم زد . خوبه چی دیده باشم ؟ ! زن شلخته برادرم زن مرا انداخته بود زیر پایش و میزد! اونم چه زدنیه؟ .. بالکد، بامشت، باچک، بالنکه کفش .

نمیدونستم تکلیفم چی یه. برم جلو؟ نرم...؟...  
یک سرفه‌ای کردم فایده‌ای نبخشید . . آرام گفتم:

زن برادر محترم !. زن برادر عزیز !  
هنوز حرفم تمام نشده بود که زن برادرم چنان زد توی سینه‌ام که قابلمه غدام افتاد یکطرف، کیفم پرت شد یکطرف دیگر و خودم هم وسط اطاق ولو شدم !

بعد از اون روز برادرم وزن بی چشم و روی او پاشونو  
 کردن توی يك كفش و گفتن «یاسهم مارا بخر.. یاسهمت را  
 بفروش» من يك لیله هم پس انداز نداشتم .  
 قرار شد اوسهم مرا بخره . چون از وضع من اطلاع  
 داشت پیغام فرستاد «من سهم تورا سه هزار لیله میخرم..»  
 جواب دادم «مرد حسابی سهم من چهار پنج هزار  
 لیله می ارزه».

برادرم گفت: «هرکی میخره بفروش من بیشتر طالب نیستم..»  
 میدانستم که با این پول يك سوراخ موش هم نمیتونم  
 بخرم ولی چاره‌ای نداشتم نه میتونستم توی اون خونه بمانم.  
 نه کسی جرأت میکرد سهم مرا بخره ، راضی شدم و گفتم :  
 - بسیار خوب ، میرم يك جائی را کرایه می کنم ..  
 اگر اون روز میدونستم وضع کرایه خونه دزاین شهر  
 چطوری به غلط میکردم و این حرف را نمیزدم ..  
 معامله را تمام کردیم .. سه هزار لیله را گرفتم قرار شد  
 پانزده روزه خانه را خالی کنم .



کارم توی اداره طوری بود که نمیتونستم زیاد غیبت کنم..  
 موضوع را به یکی از همکارهام گفتم اون مرا فرستاد  
 پیش يك معاملات ملکی آشنا . وقتی جریان را برای صاحب  
 معاملات ملکی تعریف کردم سری جنباند و جواب داد :  
 - واله برادر در این زمانه به آدمی مثل شما خونه  
 نمیدن ! بیخودی وقتو تلف نکن !..

خون به مغزم دوید! خدا را شکر که فشارخون ندارم. گفتم:  
 «مگه من چه جوری هستم که بهم خونه نمیدن ! چه  
 عیبی دارم ؟»

صاحب معاملات ملکی باخونسردی لبخند میزد. وقتی  
 حرفهای من تمام شد گفتم :

-عصانی نشو برادر . امثال بنده و شما پیش خودمان  
 آدمیزادیم دیگران مارا داخل آدم حساب نمیکنن  
 من بیشتر عصبانی شدم :

-هرکی ما را آدم حساب نمیکنه خودش آدم نیست،  
 مگه آدمها چی دارن که ما نداریم؟..

بازم خندید :

- هوم ! ! حالا عرض میکنم ؛ هفته‌ای چند دفعه

سینما میری ؟

- سینما کارم چیه !

- تا تر چطور ؟

- اینجاها جای مانیس !

- فوتبال میری ؟

- در عمرم نرفتم ..

- روزی چند کیلو گوشت میخوری ؟

- از این حقوق به اون حقوق يك كمی گوشت میگیرم !

- بعد از شام و ناهار دسر چی میخورین ؟

- پول ما دیگه به این چیزها نمیرسه .

- کتاب و مجله میخرین ؟

- اینا چیه بابا . از مرحوم پدرم يك کتاب روضه برام

مونده گاهگاهی اونو میخونم ...

- سالی چند دست لباس میدوزی ؟

- چی فرمودین؟ خدا شاہدہ این شلواری کہ پای من  
 هست پنج سال پیش دست دوم از بازار کهنہ فروشا خریدم  
 خداوند ز من را عمر بدہ راست گفتن: «خدا سرما را بقدر بالا  
 پوش میدہ..» اگر این کدبانو نبود کار من درست نمیشد. وقتی  
 لباس می خرم سال اول می پوشمش . سال دوم رنگش میکنم.  
 سال سوم پشت و روش می کنم.. سال چهارم پشت و روشدہ را  
 رنگ می کنم . . سال پنجم وصلہ اش می کنم . سال ششم ز من  
 اونو میشکافہ برای بچہ مون لباس میدوزہ !.. سال ہفتم اگر  
 چیزی از من ماندہ باشہ میفروشمش ! اگر بہ دردی نخورہ  
 برای ظرف شوئی وقاب دستمال از من استفادہ می کنیم .  
 صاحب معاملات ملکی ہنوزم می خندید پرسید :

- روزهای تعطیل پلاژ میری ؟

از این سؤالش دیگہ داشتم از کورہ در میرفتم جواب دادم:

- برادر مکہ از من اصول دین می پرسے ؟

بازم خندید :

- خواستم بادلہل و منطق بہت ثابت کنم کہ من و تو

با آدمها چه فرقی داریم .. آخه عزیز من کسی که سال به سال  
سینما نمیره پلاژ نمیره حسرت گوشت بدل بچه‌هاش مونده آخه  
این کجاش آدمیزاده !؟

خدا شاهده از خجالت داشتم آب میشدم راضی بودم  
زمین دهن واکنه وبرم زیر زمین، چه آدم احمقی بودم .. اگر  
به این آقا بر نمیخوردم و چشم و گوشم را باز نمیکرد هنوز  
هم خیال میکردم آدمم! . با خجالت و ناراحتی از دلال معاملات  
ملکی پرسیدم :

- خیلی بیخشین حالا من چکار کنم ؟ ..

يك جور مخصوصی توی چشمهام نگاه کرد :

- چرا از من میپرسی ؟ مثلی است معروف دکل اگر

طیب بودی سر خود دوانمودی ؟ ..» در این دور و زمانه هر کس

گلیم خودش را از آب بیرون بکشه خیلی زرنکه .. من يك دلال

معاملات ملکی هستم چکار میتونم بکنم ؟ . وزیر مسکن باید

درد ترا چاره بکنه من چه میدونم تکلیفت چی به ا ..

باور کنید تا بحال من از این چرت و پرت‌ها نکته

بودم ولی یکدفعه از ذهنم در رفت و جواب دادم :

- او ناکه کرایه نشین نیستن بفکر این چیزها نیستن! ..

دلال معاملات ملکی بازم خندید :

- از منم که کاری بر نمیاد.. کار ما اینه که سر مردم شیره بمالیم!

دیدم فایده نداره رفتم پیش يك دلال ديگه .. این

یکی چه آدم خوبی بود . پرسید :

- چه جور خانه‌ای میخوای ؟

- دوسه اتاقه باشه !

- آشپزخانه هم داشته باشه ؟

- خونه که بی آشپزخانه نمیشه ..

- توالت هم میخواین ؟!

چیزی نمانده بود که دیوانه بشم و هرچی از ذهنم در بیاد

بش بگم ولی خودم را نگه داشتم و گفتم :

- اکه مجرد بودم يك لکن میگذاشتم گوشه‌ی اتاق.

ولی پنج تا میم !

- برق هم داشته باشه ؟

-خوب بعله دیکه ..

-آپارتمان باشه یا خانه مستقل ؟..

-البته مستقل باشه بهتره حالا اگر آپارتمان هم شد

حرفی نداریم .

آقای دلال سرشو تکان داد و گفت :

-لابد باید در مرکز شهر هم باشه! ..

-البته، ما که وسیله رفت و آمد شخصی نداریم ...

-کدوم قسمت شهر بهتره ؟

من دیکه حوصله ام داشت سر میرفت گفتم :

-بابا هر جهنمی هست حرفی نداریم يك سوراخی بما

بدین شب توش بخوایم . همین دیکه چیزی نمیخواهیم .

بعد از همه این حرفها میدونین یارو چی جواب

داد ؟ گفت :

-فعلا که جایی زیر سر نداریم مشخصات خونه ای که

میخواین تو دفتر یادداشت میکنم تا هر وقت پیدا شد خبرتان کنم.

توی دلم گفتم دیکه دیکه بشی الهی . اینهمه معطم

کرده تازه می‌گه خونه حاضر نداریم.»

بدون خدا حافظی بلند شدم و از دکانش آمدم بیرون

خلاصه .. مثل چمچه‌ای که توی دیگ می‌اندازند و همه جا

میگردانن منم تمام شهر را گشتم. محله‌ای نبود که سر نکشم.

و مؤسسه‌ای نبود که نرم ... «نیس... نیس... نیس...»

پنج روز دیگه از مهلتم مانده بود و من تا بحال هیچ

کاری نکردم بودم از صبح تا ظهر و از ظهر تا عصر می‌گشتم دنبال

خونه . دیگه نه به اداره میرسیدم و نه به خونه و زندگی ..

روز یازدهم بود که يك دلالی گفت :

من يك خونه خوب سراغ دارم .. کرایه اش هم خیلی ارزونه

ماهی دوست لیره ..

عقل از سرم پرید و پرسیدم :

-چی گفتین دوست لیره ؟!

بارو خیال کرد تعجب من از جهت ارزانی خونه اس!

گفت :

-بعله .. البته یکسال اجاره را پیش می‌گیره. دوهزار

لیره هم بابت «چیز» باید بدین !..

- «چیز» دیگره چی یه؟

- برای تعمیراتش .. تخلیه اش .. و خرج های متفرقه دیگه!

حساب من خیلی قوی یه .. ذهنی حساب کردم و دیدم

در حدود پنجهزار لیره میشه .. پیش خودم گفتم «یارو یا

دیوانه اس یا شوخی میکنه.»

آخه این مبلغ به گفتن آسونه ولی موقع پرداخت پدر

آدم درمیاد تا اینهمه پولو بشماره !..

گفتم :

- برادر مگر ظاهر من مثل آدم های قاچاقچی یه؟

گفت :

- اختیار دارین .. این فرمایش ها یعنی چه؟

خیلی عصبانی شده بودم جواب دادم :

- خیال کردی من میخوام قمارخانه راه بیندازم و یا

دزدم .. نه برادر الحمداله تا به این سن رسیدم با شرافت

زندگی کردم .



دلالت حاج و واج شده بود گفت :

- آقا چرا عصبانی شدین؟

- چطور عصبانی نشم . آخه اگر کسی آدم حسابی باشه

اینهمه پول را از کجا میاره؟ ..

خدا حافظی نکرده در را بهم زدم و رفتم بیرون یارو

هنوز پشت سرم داشت غر و غر میکرد ..

فرداش که فقط سه روز از مهلتم مونده بود یاک موسسه

معاملات دیگه پیدا کردم .. کاروبارش خیلی رو تو داشت چون

بغیر از پیدا کردن خانه چند تا شغل دیگه هم داشت .

پیدا کردن پانسیون خالی .. نوشتن تقاضا نامه های

ثبتی .. پیدا کردن معلم خصوصی موزیک و دروس تجدیدی

کاریابی .. تهیه کلفت و نوکر و ...»

یواشکی سرم را بردم توی مغازه اش و پرسیدم ::

- برادر شما دلالت هستین !

تا کلمه ی دلالت از دهنم درآمد یارو مثل اینکه بهش .

فحش ناموس داده باشن از جاش پریده چشم هاش را بست و

دهنش را وا کرد:

- آقا باین سن رسیدین هنوز حرف زدنتان را بلد نیسین!

بعدهم دفتری باز کرد و نشونم داد:

- من عضو اتاق بازرگانی هستم دفتر پلمپ شده دارم!

بدولت مالیات میدم، دلال یعنی چه؟ بنده کمیسیونر هستم..

- خیلی معذرت میخوام آقا حواسم پرت است حال خودم

نیستم..

درست پنج دقیقه دیگه حرف زد، هیچ اصرار نکنید

بکم چه چیزهائی گفت همش از گرفتاری های خودش و ناجوری

اوضاع بود.. خودتان میتونید حدس بزنید.. آخه یارو

خیلی گرفتار بود.. بنظرم آدم خیلی خوبی آمد.. بخصوص

وقتی گفت «خانه ای مطابق سلیقه من داره» بقدری ازش خوشم

آمد که میخواستم بلند شم بیوسمش؟

گفتم:

زودتر بریم خونه را نشونم بده..

آگهی را که روی دیوار بود نشونم داد.. باخط درشت

وخوانا نوشته شده بود:

«برای نشان دادن خانه پنج لیره پیش میگیریم  
اگر خانه را پسند نکنید پول پس داده نمیشود»

پنج لیره را تقدیم کردم و راه افتادیم. توی راه دلال  
باشی تعریف می کرد:

«خونه‌ای است مثل قوطی کبریت درست همونه که  
میخوای! مثل لباسی میمونه که خیاط به تنت دوخته همه‌اش  
هم در يك طبقه ویسلائی. راهروش مثل باقلا! اتاقها  
مثل لوبیا!»

طولش ندم، رسیدیم جلوی يك آپارتمان بسیار عالی...  
آدم از تماشای بیرون ساختمانتر حظ میکرد. رفتیم طبقه  
دوم «زر.. زر.. زر» زنگ زدیم در باز نشد..

دلال گفت:

«خب چکار کنم مثل اینکه کسی نیس! بر گردیم...  
منکه یکدفعه مثل آهک آبدیده وارفته بودم پرسیدم:

«برادر خونه‌ی دیگه نیس؟»

-چطور ممکنه نباشه.. هست.. اما ما برای هرخونه  
 کمیسیون را پیش میگیریم.. زندگی ما هم از این راه  
 میگذره!

پنج لیره دیگه تقدیم کردم. رفتم يكجا ديگه اونم  
 بسته بود!

...يك پنج لیره دیگه دادم از بدشانسی من تمام درها  
 بسته بود!

وقتی بیست و پنج لیره کمیسیون دادم و کاری هم انجام  
 نشد چیزی نمانده بود از خستگی و ناراحتی گریه بیفتم..  
 شروع کردم به التماس:

-آقا ترو بخدا بمن کمک کن. برای رضای خدا مرا  
 دست خالی برنگردان.. از بس دنبال خونه گشتم پاهام  
 آبله زده..

جناب دلال ببخشید (کمیسیونر) خیلی متأثر شد! گفت:

-حالا که اینطوره فردا تشریف بیارین هرطور شده تا

ظهر فردا يك خونه ای برات میگیریم..

بخانه رسیدم مثل مرده‌ها افتادم. بیچاره زنم هم از خودم خسته‌تر و ناراحت‌تر بود .

بهبش گفتم :

«دلال قول داده فردا يك خونه خوب برامون پیدا کنه» ..  
فردا اول وقت اثاثیه را جمع کن تا وقتی معامله تمام شد فوراً اسباب‌کشی کنیم ..»

فردا صبح زنم بزحمت از خواب بیدارم کرد. از خانه آمدم بیرون رفتم جلوی مغازه کسب‌کارهای محل حساب همه‌شون را دادم و ازشون حلالی خواستم .  
بعد از تصفیه حساب‌ها دیدم فقط دوهزار و ششصد لیره برام مونده .

یکراست رفتم پیش دلال دیروزی و گفتم: «ایشاء‌اله که امروز قولتان را انجام میدین؟» ..»

کمی سرش را خاراند و جواب داد :

- واله راستش خونه باب شما نداریم. اما اگر بروید پیش مؤسسه معاملات راستگو ، اون حتماً يك کاری براتون

میکنه .

رفتم پیش اون و جریان را تعریف کردم گفت :

-برادر پنج انگشت برادرن . اما برابر نیستن حالا

اگر یکی شما را اذیت کرده بدیگران چه مربوطه ما پدر و

ومادر داریم .

از بسکه آدم خوبی بود بدون اینکه حرفی بزنه

درآوردم پنج لیره بهش دادم :

-بفرمائید این حق شما ..

راه افتادیم بریم خونه ببینیم . توی راه یارو شروع کرد

به تعریف از خونه .

-حالا می بینید چقدر عالی به! سه تا اطاق .. يك آشپزخانه

روشن و بزرگ .. يك بالکن خوش منظره . همه چیزش خوب

وعالی به !

از خیابان پیچیدیم توی يك کوچه . از يك سر بالائی

گذشتیم . از يك میدان خاکی رد شدیم . از يك سرازیری

پائین رفتیم . پیچیدیم دست راست . بعدش پیچیدیم بچپ و بالاخره

از يك كوچه بن بست سردر آوردیم .

آقای راستگو گفت :

«اینجاس!»

جائی که نشون میداد خانه نبود . تازه داشتند خانه

میساختند !

پایه‌ها در حدود دو وجب از زمین بالا آمده بود و عمله

و بنا مشغول کار بودند .

آقای راستگو پرسید :

- چگونه می‌پسندین ؟

جواب ندادم .

دلال با پدر و مادر داشت از روی پایه‌ها نقشه ساختمان

را برایم شرح میداد .

«اینجا اتاق خواب . اینم سالن . . اونطرف حمام ،

اینطرف هم ..»

- انگار یاروتو خواب حرف میزد.

«مستراحش بزرگ .. حمامش روشن ! هالش عالی ..»

اگه میخواهید طبقه بالا را بگیرید ا  
دستش را برد توی هوا و طبقه بالا را نشان داد منم  
بدنبال انگشش نگاه میکردم .  
«اگر از بالا و پائین رفتن خسته نمی شین طبقه سوم بهتره...»  
پرسیدم :  
«آقا خواب می بینید یا بنگ کشیدین؟ اینجا که هنوز  
خونه‌ای نیس.  
خبدو سه ماهه حاضر میشدیکه.. این روزها اینجوری  
خونه اجاره میدن ا.  
فرداش رفتم پیش یک دلال دیگه و گفتم :  
«این پنج لیتره را بگیرین هر جا که خونه‌اش حاضره  
نشون من بدین ..»  
خیلی محبت فرمائین بریم، یک خونه حاضر و آماده دارم.  
اگر جایزه بزرگ بخت آزمائی را می بردم اینقدر  
خوشحال نمیشدم چون فقط دو روز دیگه وقت داشتم و پس  
فردا باید نامه را تحویل بکنم .



یارو مرا برد يك خونه‌ای . اما چه خونه‌ای اون خانه  
فکسنی پدري ما پهلوی این کاخ بود .

موقعیکه توش راه میرفتیم دیوارهاش مثل پل معلق  
تکان میخورد .

توی شکافهای دیوارش ناس‌ها میدان جنگ درست  
کرده بودند .

چاره‌ای نداشتم گفتم :

- پسند کردم اجاره‌اش چنده ؟

رفتم پیش صاحبخانه . ارباب یکی از اون زن‌های

پتیاره بود پرسید :

- متأهلی یا مجردی ؟

گفتم :

- خانم عزیز محرم امسال که بیاد درست بیست و شش

ساله ازدواج کردم .

انکار خانم گلوش پیش من گیر کرده بود ا انخمهاش

توهم رفت و پرسید :

- بچه هم داری ؟ .

مغزم داغ شد .. جواب دادم :

- هردي مثل من چطور ممکنه بعد از بیست و شش سال

بچه نداشته باشه !

این دفعه خانم عصبانی شد :

- من به بچه دارها خونه نمیدم !

حالا بیا و اینو درست کن! گفتم :

خانم بچه های من تو قنناق نیستن . یکیش پا به بخته

یکیش هم میره سر بازی .

- نمیتونم بدم .

بقدری قاطع حرف زد که دیگه جرو بحث فایده نداشت

به دلالت گفتم :

- برادر جای دیگه ندارین ؟

- چرا یکی دیگه هست ، اون را حتماً برات میگیرم

فردا بیا بریم ببینیم . قول میدم این یکی درست میشه .

فردا رفتیم برای دیدن این یکی. خانه بسیار خوبی بود. وسط شهر اجاره‌اش هم مناسب بود. اما وقتی رسیدیم جلوی خانه معلوم شد شب گذشته از طرف کلاتری مهر و موم شده!

فهمیدم یارو میخواسته یکی از طبقه‌های خانه‌ی بد نام را بمن اجاره بده تا در سایه من توی طبقات دیگه مشغول رتق و فتق امور باشند! و پلیس را گمراه کنن!. از غیظم يك تف کردم توی صورت دلال!

-تف بروت بیاد. بی غیرت. این آخر عمری میخواهی اسم ما را لکهدار کنی؟

بدون اینکه منتظر جوابش بشم راه افتادم، شنیده بودم توی روزنامه‌ها گاهگاهی آدرس خانه‌های اجاره‌ای را می‌نویسن.

يك روزنامه گرفتم و شروع به ورق زدن کردم. توی صفحه اول چشم بيك آگهی افتاد که رمق از دست و پام کشیده شد. نوشته بود:

چون آقای کریم درستکار فرزند مرحوم عبدالرزاق کارمند شهرداری قسمت بایگانی گورستان مدت پانزده روز است بدون اطلاع از کارش غیبت کرده طبق ماده هفت قانون انحلال از این تاریخ مستعفی شناخته میشود .۱.

مثل مرده متحرکی رسیدم بخونه .

اسباب‌های ما را ریخته بودند توی کوچه و زلم مثل مسافرهای غریب که جلوی گاراژها روی اسباب‌هاشون می‌نشینند بالای آنها چمباتمه زده و دست‌هاش را تو بغلش گذاشته بود .

خدا پدر همسایه‌ها را بیمارزه . اسباب‌ها را ریختیم خونه‌ی همسایه‌ها، خودمان قسمت شدیم خانه قوم و خویشها .

البته هر کس جای ما بود نمیتونست این وضع را تحمل کنه ولی من زیاد هم ناراحت نشدم به سه دلیل . اول اینکه بعد

از پنجاه و چند سال زندگی سر بزرگی را کشف کردم و فهمیدم ما آدم یعنی چی! و ما بی خود اسم خودمان را آدم گذاشته بودیم .

یوم اینکه در بوقع عید از دیدن و باز دیدن و رفتن و آمدن

راحت شدم و مجبور نبودم یکمشت تملق‌های دروغی گوش کنم .

سوم اینکہ بعد از اینء مرہرا توی ادارہ وبخاطر چند  
رغاز حقوق تلف نمیکنم. با بقیہ پول خونہ یک موسسہ معاملات  
ملکی راہ انداختم و چون «سکرد» ہمہ را یاد گرفته بودم  
رودست ہمہشون زدم. روزی چہل نفر از خلق الہرا سروکیسہ  
میکنم سرشون شیرہ میمالم و ہر روز بقدر حقوق یکماہ گیرم  
میادا! روز بہ روز ہم کارم بہتر میشہ و با این وضع کہ داریم  
حالا حال مردم فقیر و بیچارہ مجبورن بساز دلالہای معاملات  
ملکی برقصن .

## همش دو دقیقه معطلی داره ...!!

زنم ، مدت‌ها سرمن نق می‌زد که يك خانه‌ای، آلونکی، چیزی ا تپیه بکنم تا اینقدر در خانه مردم از این و آن حرف نشنویم و گوشه و کنایه‌های صاحبخانه‌ها را تحمل نکنیم . این نق زدن‌ها آنقدر ادامه پیدا کرد تا مجبور شدم هر طور شده بقول زنم ، آلونکی به نقد واقساط بخرم .

والده آقا مصطفی درشش هفت ماه اول خیلی خوشحال بود ، ولی بعد از آن کم‌کم عیب‌جوئی‌هایش شروع شد و چیزی هم‌که بیش از همه او را ناراحت کرده بود ، نداشتن تلفن بود . من تحمل هر نام‌لایمی را داشته باشم ، تحمل غرغر

مادر بچه‌ها! را ندارم ، بدست وپا افتادم که تلفنی بخرم واین  
نقیصه بزرگ! راکه کم کم برای خانم بصورت يك عقده روحی  
درآمده بود برطرف نمایم !

برای این منظور با «احمد آقا» دلال معاملات تلفن که  
بقول خودش ، سی ساله اینکاره اس تماس گرفتم و اوهم بدون  
معطلی يك تلفن برای من خرید . قول وقرارها تمام شد ،  
پول را هم دودستی تقدیم کردم ، ولی تا یکماه اول با آنکه  
کارهای محضری تمام شده بود ، از وصل کردن تلفن خبری  
نشد ، تا اینکه یکروز رودروایسی را کنار گذاشتم ! وقضیه را  
به احمد آقا گفتم ! احمد آقا با همان لحن مخصوص دلال‌ها که  
همه‌مان میدانیم گفت :

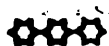
. - محمود آقا ، بمرگ بچه‌ها وقت نمیکنم به اداره  
تلفن سری بزنم وگرنه این کار همه‌ش دو دقیقه معطلی داره !!  
با این جمله یکماه دیگر صبر کردم؟ هرروز چشمان  
به قیافه سیاه و نکره تلفن بود که شاید رنگی بزند وراه بیفتد..  
ولی در پایان ماه کاسه صبرم لبریز شد بخصوص که در خانه، از دست

لیچارها و متلك‌های مادر بیچه‌ها آب راحت از گلویم پائین نمی‌رفت  
و تلفن شده بود اسباب بازی بی خاصیت بیچه‌ها! و اسباب‌متلك  
مادر بیچه‌ها و دروهمسایه! این بود که یکروز صبح‌زود خودم را  
به بنکاه معاملات تلفن احمد آقا رساندیم و خیلی مصمم گفتم:  
... احمد آقا، بالاغیر تا جریان تلفن صاب مرده رو  
تمومش کن!

- ده .. هنوز تموم نشده! جون شما، محمود آقا،

اینجور چیزها همش دو دقیقه معطلی داره!!  
- پس نوکرتم، بیا بریم این کار دو دقیقه‌ای را فیصله‌اش  
بده که سرگردون نشم!  
- باشه، بیا بریم.

و جای شما خالی! بطرف اداره تلفن راه افتادیم!



در اداره تلفن، باز اهنمائی متصدی اطلاعات، به یکی  
از اطاق‌های پهلوئی!! مراجعه کردیم احمد آقا به کارمندی که  
پشت اولین میز نشسته بود رو کرد:  
- ببخشین آقا، من می‌خواهم به تلفن ..



و مأمور ، بدون اینکه به ورقه تقاضا که احمد آقا  
بطرفش دراز کرده بود نگاهی بکند . گفت :

- لطفاً برین طبقه دوم اطاق شماره ۱۳ .

از پله‌ها که بالا میرفتیم احمد آقا رویش را بطرف من  
کرد و گفت :

- بیا ... نکفتم همش دو دقیقه معطلی داره ۱۱... تا برسیم

به طبقه دوم کارتمومه !

- یعنی میکی تاظهر کارتموم میشه ؟

- ظهر کجا بود دای، بخیالت شوخی میکنم که میبگم

همش دو دقیقه معطلی داره ۱؟ تا حالا هم که تلفن وصل نشده،

تفسیر خودته (۱) والا همینکه مأمورین تقاضا رو بگیرن ،

برقی انجام میدن !

در اطاق شماره ۱۳ طبقه دوم پنج شش نفر پشت میزها

نشسته بودند. احمد آقا به اولین کسی که سرش را بلند کرد،

لیخندی زد و گفت :

حضرت میخوام \* دو ماهه که من يك شماره تلفن ...

- مربوط به «مصطفی» خان است !
- ایشان کجا هستن ؟
- ته راهرو همین طبقه .
- پرسان پرسان، اطاق مصطفی خان را پیدا کردیم، پشت در اطاقش، احمد آقا در حالیکه سرو وضعش را مرتب میکرد شروع کرد به بلبل زبانی :
- دیدی وقتی آدم بدونه چه جوری با کارمندها طرف بشه فوری کارشو انجام میدن ... اونائی که میکن تو ادارات کسی بکار مردم نمیره تقصیر خودشونه ، بلد نیستن چه جوری حرف بزنی !! اینه که مأمورین هم اونارو «سنگ قلاب» میکنن ، حالا همینکه پیش مصطفی خان بریم کار تمومه !! در اطاق مورد نظر، چند نفر نشسته بودند ، احمد آقا رو کرد به مستخدم دم در :
- داداش مصطفی خان کدومه ؟
- با کدما مشون کار دارین، ما چهار تا مصطفی خان داریم!
- همین جوری بما گفتن مصطفی خان، کدومشو نمیدونم!

- خوب: حالا بگین چیکار دارین ؟
- يك تلفن معامله کردیم ، باید سیم‌شو وصل کنن .
- ایشون که کارشون وصل کردن نیست !؟
- لابد باید دستورش رو ایشون بدن .
- باشه .. از در که وارد میشین دست راست اطاق اول  
میز سوم .

از ظاهر قیافه مصطفی خان معلوم بود که آدم باتجربه  
و دنیا دیده‌ای است. احمد آقا سلام داد و بادب و احترام گفت:  
آقا ، يك، تلفنی دو ماهه ..

مصطفی خان که معلوم بود گوشش خوب نمی‌شنود، در  
حالی که دستش را مثل بلندگو . دور لاله گوشش گرفته بود  
گفت :

- خیلی معذرت می‌خوام... کمی بلندتر بهر مائین احمد  
آقا جلوتر رفت و همان حرف را با صدای بلند تکرار کرد .  
مصطفی خان تمام حرفهای احمد آقا را از سر تا ته گوش داد  
و چند تا سؤال هم کرد و چون حرفی برای پرسیدن باقی نماند،

سرش را تکان داد و باخنده گفت :

- هه هه .. اشتباهی اومدین!! باید برین طبقه پائین،

دست راست در دوم .

- اونجا رفتیم ، مارو فرستادن اینجا .

- مکه نمیخواین تلفون تونو منتقل کنین ؟

- خیر، انتقال تموم شده، فقط باید وصلش کنن مصطفی

خان دستش را به پیشانیش گرفت ، کمی فکر کرد و گفت:

- شماره تلفن رو لطف کنین .

احمد آقا تقاضای اتصال را که شماره تلفن هم در آن

نوشته شده بود دودستی بطرفش دراز کرد .

مصطفی خان مدتی به شماره نگاه کرد و بعد یکدفعه،

مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد گفت :

- این تلفن توقیفی به ؟

- چیه !

- توقیفی !

- اشتباهه آقا ، من خودم قبل از انتقال پرونده شو دیدم!

لحن قاطع احمد آقا کله خودش را کرد و مصطفی خان دوباره تقاضا را خواند و گفت :

- آها ... عذر میخوام : من ۲ را ۳ خواندم !!، شما باید تشریف ببرین طبقه چهارم اطاق شماره ۲۶ بعد در حاشیه تقاضا چیزهائی نوشت و آنرا به احمد آقا برگرداند. از اطاق که بیرون آمدیم احمد آقا گفت :

- نگفتم اینکار همش دو دقیقه معطلی داره !

منکه گمان نمیکنم تا ظهر تموم بشه !

- به ، چه فرمایشی. این کار تا ظهر ده دقیقه تموم شده ! چه برسه به یکدفعه. به طبقه چهارم رسیدیم، در اطاق شماره ۲۶ خانمی که داشت به لبهایش «ماتیک» میمالید تقاضا را گرفت و پرسید :

- این جیه !؟

- تقاضای اتصاله !

خانم گلرنگ خندید .. احمد آقا هم خندید .

بعد خانم در حالیکه لوله ماتیک را توی کیفش می گذاشت

به حاشیه تقاضا که مصطفی خان چیزی در آن نوشته بود اشاره

کرد و پرسید :

- اینو کی نوشته ؟

- مصطفی خان !

چی نوشته !!؟

- بمیدونم ، کاغد دست شماست ، مطالعه بفرمائین !!

- خوب، پس یکدقیقه اجازه بدین، بدم رفقا بخونن !!

- براتون زحمت میشه !!

- خواهش میکنم آقا، چه زحمتی ، وظیفه ماست که

بمراجعه کنیم !

خانم نامهرا پیش کارمندان دیگر برد که برایش بخوانند

احمد آقا هم شروع کرد به حرف زدن :

- نگفتم اینقدر بدین باش ! بین همهش دو دقیقه معطلی

داره ! همینکه کسی خط مصطفی خان رو بخونه کار تمومه !

خانم و رفقا هنوز داشتند چیزهایی را که مصطفی خان

نوشته بود میخواندند !

- نوشته : «به اجرا دستور داده شده تلفن را حراج

کند!» ۱۱؟

- نه بابا : «به قسمت ... قسطی حواله ...» ۱۱۱

- نه قربونت برم : «به اداره انتقالات ارجاع ...» ۱۱۱

و همینطور هرکس آن جمله را يك طور خواند و

تفسیر کرد !

خانم برگشت و تقاضا را به احمد آقا پس داد و گفت :

بیخودی وقت خودتونو تلف نکنین ، گمانم بدهی این

تلفن تصفیه نشده ، قطعش کرده اند !

- همیشه خانوم ، پرونده‌اش روشنه !

- پس تشریف بیرین پیش علی آقا !

- اطاقش کجاست ؟

- طبقه سوم ، شماره ۲۴ .

- در حالیکه پله‌ها را دوتا یکی طی می‌کردیم گفتیم :

- اگه تاظهر تموم بشه خوبه ها .. !

- تاظهر ... ۱۹! اینکار همه‌ش دو دقیقه معطلی داره! حالا

ساعت یازده و نیمه ، تومیخوای تاظهر هم اینجا باشیم ؟!!  
 به طبقه سوم ، نزد علی آقارفتیم، ایشان اول تقاضا را  
 ورنه انداز کرد و بعد نگاهی به سر و وضع ما انداخت و آتوقت  
 احمد آقارا مخاطب قرارداد وگفت :

- قطع شده !!

- چی قطع شده ؟

- تلفن !

- چرا ؟

- بجرم مزاحمت !

- برای کی ؟

- چه میدونم ، واسه یه بنده خدا !

- چه وقت ؟

- ... استنطاق میکنی آقا جان ؟ دو روز پیش !

- کجای کلری پندر ؟ این تلفن چهار ماه پیش انتقال

داده شده و تا بحال وصلش نکردمن ؛ چطوری دو روز پیش

مزاحم شده ؟!



- آها ... فهمیدم ... برین طبقه اول شماره ۱ .  
 در اطاق مزبور ، آقائی که در پشت میز مشغول جویدن  
 سیل‌هاش بودا تا تقاضا را دید عصبانی شد و داد زد :  
 - چرا سلسله مراتب را رعایت نمی‌کنین آقا این کار  
 همش دو دقیقه معطلی داره ۱۱ که اول می‌اومدین اینجا  
 کار تموم بود :

احمد آقا بالبخند گفت :

- معذرت می‌خوام .. خیلی باهاس پهنشین . حالا شما  
 نزدگی بفهمائین کلر مارو زودتر انجام بدین ا  
 - می‌خواین وصل بشه دیگه ؟ بله ؟  
 - بعله ، بعله !

- حالا که همرفتن ناچار ساعت دوپرمی‌گذرن تقاضای  
 شما هم باید وارد دفتر بشه ، رئیس روش دستور بده اونوقت  
 من کارتونو انجام بدم ا

- همیشه همینطور انجام بدین ا

- نه ، دستور رئیس لازمه . ولی شما ناراحت نشین ،

همه‌ش دو دقیقه معطلی داره ۱۱

احمد آقا برگشت بطرف من:

- نکتم ۱۹

سپس به متصدی مربوطه روکرد وگفت:

- خوب، کی خدمت برسیم ۱۹

- عصر که کارهای صبح باید اجرا بشه! فردا هم که آقای

رئیس، کمیسیون داره... شما پس فردا تشریف بیارین.

- دیرنیس؟

- نه بابا، عوضش اینجا همه‌ش دو دقیقه معطل

میشین ۱۱

- خوب، من دیگه مزاحمتان نمیشم، ایشون دوست

من محمود آقا، صاحب تلفن هستن، خودشون تشریف بیارن

اشکالی داره؟

- نه، چه اشکالی؟



الان دو ماه آزگار است که هرروز صبح اول وقت به

ادارهٔ تلفن میروم و در آخر وقت اداری با کلرمندان از اداره خارج میشوم ، ولی کار وصل کردن تلفن که به تصدیق همه :  
همه‌ش دودقیقه معطلی داره، هنوز تمام نشده است!!

## راه و روش کاسبی

مسیو مارویک صاحب مکانیکی بزرگ شهر ما کم کم داشت پیر می شد ... میبایست هر چه زودتر راه و روش کاسبی وفوت و فن کارها را به پسرش یاد بدهد ..

یکروز باپسرش رفت توی دفتر .. در را هم از پشت محکم بست و گفت :

- بیا پسر جان بشین ... امروز من باید اسرار کارم را بتو بگم درسته که دو ساله پهلوی من کار می کنی . اما خیلی چیزهاست که هنوز سر در نمیآوری اینا که میخام بگم چیزی نیست که تو مدرسه بخونی ... اینارو باید در کلاس اجتماع

یاد بگیری ... پسر مسیوما رویک فهمید که قضیه خیلی مهمه!  
وحتماً پدرش میخاد حرفهای تازه‌ای بزنه! گفت:

- پدرجان من در این مدت همه چیز رو یاد گرفتم .

- نه ... جونم ... تو هنوز هیچ چیز یاد نگرفتی!

میخاد جواب منو بدی ... امروز فقط گوش کن ... میخام  
اسرار کلرمون را برات فاش کنم ...

- بفرمائید گوش میکنم ...

- اولین چیزی که در هر مؤسسه و تجارتخانه‌ای باید در

نظر گرفت تنظیم بودجه‌س ...

هانریک ۱۲ سال درس خوانده بود ... معنی تنظیم

بودجه را می دانست اما نمی فهمید تنظیم بودجه برای یک

مکانیکی چه فایده‌ای داره! او فقط شنیده بود که دولت‌ها

و مؤسسات بزرگ اول هر سال بودجه تنظیم می کنند و روی

حساب درآمدها منهای مخارج ضروری‌ها در نظر میگیرند پرسید:

- پدرجان تعمیرگاه و مکانیکی چه بودجه‌ای لازمه داره؟

و چگونه میتونه بودجه تنظیم کنه ...؟

- چرا لازم نداره ؟

- آخه ما از کجا میدونیم در عرض هفته یا ماه یا سال

چند تا ماشین خراب میشه و کدماشان پیش ما میآیند که روی

دخل و خرجمان بودجه تنظیم کنیم ... ؟

- مسیو مارویک لبخند معنی داری زد :

- هوم ؟ اشتباه تو همینه ... ! همین چیزها س که

من امروز میخام برای تو بگم ! پسرجان اگر قرار باشه صبر

کنی تا یک ماشین خراب شه و پیش تو بیارن از گرسنگی

میمیری !

- مکه راه دیگری هم داره ؟

- البته که داره ... اگر نداشت من امروز بهترین

مکانیک شهر نبودم و زندگی ما باین مجلی نبود !

- کارتون خوبه که مردم بهتون مراجعه میکنن !

- نه پسرم ... خیلی ها بودن که تخصصشان از من بیشتر

بود شانس و قسمت را هم بریز دور ... اینروزها این حرفها

کهنه شده ! هر کاری یک راهی داره ... من چون راه کارم را

بلد بودم پیشرفت کردم... بهت بگم که باراستی و درستی خیلی  
مشکله کسی در زندگی موفق بشه! هر کسی را می بینی از  
سایرین جلو افتاده حتماً يك کلکی تو کارش هست! حالا که  
من پیر و از کار افتاده شدم موقعشه که اسرار کارم را بتو یاد  
بدم بشرط اینکه قول بدی جز به پسر ت به کس دیگری این  
اسرار را فاش نکنی.

هانريك میدونست پدرش کسی نیست که حرف بیخود  
بزنه از طرفی هم نمیتونست آنرا قبول کنه! در حالیکه سر تا پا  
گوش بود گفت.

- بفرمائین پدر... گوش میکنم.

مسیو مارو يك کمی سکوت کرد و گفت.

در زمان قدیم يك اوستا بنا بود هر وقت میرفت پشت  
بام خانه مردم را درست کنه جاهائی را که خراب بود درست  
می کرد اما آجرهای جاهای دیگر را طوری جابجا میکرد  
که بعد از ده پانزده روز احتیاج به تعمیر داشت! و صاحبخانه  
بعد از یکماه مجبور میشد دوباره دنبال اوستا بنا بفرستد!

اینده اوستا جای دیگه را خراب می‌کزد .. و با این ترتیب  
 سال دوازده ماه کار می‌کرد ، هیچ وقت بیکار نمی‌ماند... در کار  
 ما هم این قانون باید کاملاً رعایت بشه اگر ما هم اینطور  
 کار بکنیم هم مشتری‌ها از ما بمنون میشن هم پول زیادی بدست  
 می‌آوریم ! می‌فهمی؟

- بله پدرجان می‌فهم !!

- خلاصه اینکه فقط از این راه میتونی زندگی خودت

را تأمین کنی ! حالا لابد میخای بداننی راه و روش کار چطوره ؟

يك کاغذ و قلم دستت بگیر تا برات بگم :

هانريك يك کاغذ و قلم برداشت :

- بفرمائید پدرجان .

- بنویس ... البته میدانی که مشتری‌های دائمی ما

کی‌ها هستن ؟

- بله میدانم ! از همه بیشتر دکتر نجاتی پیش ما می‌آید !

- دیگه کی ؟

- سعادت‌الدین بی !



- درسته ... دیگه ؟

- مهندس سلمان بی !

- اوهوم ... چیزی نمائنه بود اونکه از همه مهمتره

فراموش کنیم !

- کی یه ؟

- اون که خانم یکی از وکلاسه ... اسمش چیه ؟

- شکران خانم ؟

- آره ... اونم بنویسه ... غیر از اینا هم داریم. هر

وقت اسمشون یادمون اومد می نویسیم ... حالا گوشت پیش

من باشه ... اتوموبیل دکتر نجائی نوی ماه «مهر» دوبار

میاد تعمیر !

- از کجا میدونین بدرا

- پف؛ من حتی میدونم دفعه اول که میاد زینک چرخ

جلوی ماشین شکسته وقتی رینگهرا جوشکاری میکنی یادت

باشه لاستیک پیستون هیدرولیک را یواشکی سوراخ کن ...

از حالا بهتر سند رسمی میدم که پس از یک هفته برای عوض کردن

لاستیک پیستون پیش ما بر میگردد فهمیدی ؟

- یواش... یواش دارم می فهمم !

- خلاصه نجاتی را توی مهرماه هشتاد لیره بنویس...

توی آبان برای عوض کردن دنده‌ی (فراویل) مراجعه میکند

چون من آن را طوری میزون کردم که توی (آبان) خراب

میشه... حساب اونم ششصد و پنجاه لیره بنویس.

- نوشتم پدر .

- توی ماه (آذر) بوش عوض میکنه یادت باشه يك

کمی از ناخن بوش دومی را باز بگذار چون آن بوش تولید

برق نمیکند سه روز دیگه برای عوض کردنش میاد :: این-

دفعه وقتی بوش دومی را عوض میکنی یادت نره در بویین را

شل بکنی؟

- خیر پدرجان.. فراموش نمیکنم !

- بالاخره تا آخر سال بین ۲۲۰۰ الی ۲۴۰۰ لیره از

دکتر نجاتی گیرت میاد !

- بعد نوبت به سعادت الدین بی میرسد... قاپاق و

سیلندر ماشین او خرابه.. هر ماه يك (واشر) میسوزاند برای هر دفعه واشر عوض کردن ۱۲۰ لیره میده فقط یادت باشه هر وقت واشر قاپاق یا سیلندر را عوض میکنی دو تا از مهره‌ها را زباد سفت نکن ... بگذار کمی شل باشه ! فهمیدی ۱۹۴

- بله فهمیدم...

- اگروز ماشین سعادت الدین بی دائم میبره لاقدر هر ماهی دوبار برای تعمیر اگروز مراجعه می کند ! تا آخر سال برای تعویض (واشر) و تعمیر اگروز در حدود ۱۸۰۰ لیره ازش میگیری اینرا هم بنویس !

- نوشتم پدر !

- بعد نوبت کیه ؟

- يك مسیو اندریاسی هم بود ۱۹

- آها ... بله ... ماشین مسیو اندریاس دائم «دنده»-

اش میشکته یادت باشه وقتی درستش می کنی و گریس میمالی نوبی روغن گریس کمی ماسه می ریزی ... این شن ها که با گریس مخلوط بشه لای دنده ها گیر میکند و تند تند می شکند!

فراموش مکن هر وقت رفتی پلاژ يك كيسه شن بيار.. اين يك  
كيسه برای يك سال كفايت ميکند، بعد از آن نوبت (سلمان  
بی) ميشه !

- بله انومي شناسم !

- متوجه باش اين سلمان بيگ از بهترين مشتريهاي  
ماست . اينو سالي سه هزار ليره بنويس... ناراحت نشو وضع  
مالي او خيلي خوبه ! تو پلائين و چکش برقش يك كمی روغن  
گريس ميريزی اونوقت پلائين كار نميکند.، بعد هم كه مراجعه  
کرد قسم مينخوری كه بايد چکش برق عوض بشه... برای  
تعويض چکش برق ماشين يك شب بايد پيشت بمونه فوراً  
دگريبوکس را باز ميکنی و يك مينخ كوچك داخل روغن آن می-  
اندازی و درش را می بندي... در عرض دو سه روز اين مينخ كوچك  
تمام دنده ها را شكسته هنگامی كه بهت مراجعه كرد يك  
طوري نوي صورتش نگاه ميکنی كه خيال بكنه از اين پيشامد  
خيلي ناراحت و متاثيری... برای تعويض گريبوکس . سه هزار  
و پانصد ليره ميگيري فهمیدی ؟

- بله ...

- حالا نوبت به شکران خانم می‌رسد .. اینطور نیست؟  
- آره .

- برای شکران خانم هم دوهزار و هشتصد لیره . . .  
برای حقی بیک هم دوهزار و پانصد لیره برای لئون هفتصد  
لیره برای عبدالله بیک دوهزار و پانصد لیره ... خب اینارو  
جمع کن به بینم چقدر میشه !

- الان پدرجون . «صفر» به صفرش شش و هفت میشه  
سیزده . به سه هشرده بریک ..» میشه در حدود بیست هزار  
لیره . . .

- بعله . . تمام مخارج سالیانه تو در حدود پانزده  
هزار لیره بیشتر نیست تا اینجا سالی پنج هزار لیره اضافه‌داری  
و از کارهای متفرقه هم هرچی کم برسه سالی هزار و پانصد میشه ...  
و تو خیلی مخارج متفرقه برات پیش بیاد از پانصد لیره در سال  
بالا نمیره .

- مخارج متفرقه کدومه ؟

- اینو دیگه باید در تجربه یاد بگیری يك مؤسسه  
مخارج متفرقه زیادی داره از قبیل انعام دادن ... و قرض دادن.  
سور دادن و مخارجی نظیر اینها با این در آمد تو بخوبی میتونی  
زندگیتو اداره کنی و محتاج خلق نشی! و اگر غیر از این باشه  
و بخواهی وجدان و شرافت و انسانیت را در نظر بگیری مثل  
خیلی‌ها همیشه گرسنه‌ای!

خودشونم نمیدونن  
برای چی دعوا می کنن!

اتوبوس تاجلوی درش پر کرده بود . و بهر ایستگاهی  
که میرسید بازم سوار میکرد ، سرپا دیگه جا نبود .  
چون هوا ابری بود مردم از ترس اینکه باران نخورن  
به اتوبوس حمله میکردن و از پنجره ها و میله ها آویزان می شدن .  
شاگرد راننده پشت سر هم میگفت :  
« بلیط ... بدون بلیط سوار نشین »  
ولی کی به کی بود ... مسافرین بسکه عجله داشتن  
یادشون می رفت بلیط بدن !

شاگرد راننده هم از اون گرگهای باران دیده بود..  
 باهمه‌ی شلوغی بلیط دارها را از بی بلیط‌ها می‌شناخت :  
 «عموجان بلیط شما !»

(داداش جون یادت نره بلیط بدی)

در قسمت عقب اتوبوس یکنفر سعی میکرد خودشو از  
 چشم شاگرد راننده مخفی کنه، شایدم اینطور نبودولی بنظر شاگرد  
 راننده اینجور می‌آمد که از یارو بلیط نگرفته !

مرد لباسهای مرتبی داشت ، کلاه شاپوی نوئی سرش  
 بود ... کراواتش خارجی بود ... وابروهای پرپشت وسبیل-  
 های جو گندمیش نشان می‌داد يك آدم حسابی است . اما  
 شاگرد راننده دلش راضی نمیشد زیرچشمی نگاهش میکرد.  
 بخصوص که این مسافر غریبه بود و برای اولین بار در  
 این خط دیده می‌شد . چون شاگرد راننده بیشتر مسافرینش  
 را می‌شناخت، می‌دونست کی درچه ساعت کدام ایستگاه سوار  
 میشه و کدام ایستگاه پیاده میشه .

حالا هم از این دلخور بود که يك غریبه سرش کلاه



بگذاره ؛ باخودش شروع به حرف زدن کرد :  
(نکنه بازرس باشه ..؟) هر کی میخواد باشه من وظیفم  
اینه هر کی سوار میشه ازش بلیط بگیرم.  
دوباره به بهانه اینکه بامسافرین تازه حرف میزنه  
بلندتر داد زد :

«بلیط آقا .. بلیط یادتون نره اونهایی که اون عقبها  
بلیط یادشون رفته بدر !»

بازم یارو عین خیالش نبود ، روشو کاملا بطرف  
پنجره برگرداند . شاگرد راننده کفرش درآمد و شروع به  
غروغر کرد :

«مرتیکه من گول ترو نمیخورم .. تو هر کسی باشی نمیتونی  
از دست من در بری !»

بعد يك کمی خودش را جلو کشید و با کمی تردید  
ازش پرسید :

- آقای عزیز شما بلیط دارین ؟  
بازم اون آقا بروی خودش نیارود . از همه بدتر اینکه

شروع به سوت زدن کرد انکار با سوت جواب شاگرد را نده  
را می داد و بهش دهن کجی می کرد که مثلا : «فلان فلان شده  
من بتو باج نمیدم.» یا «تا حالا سابقه نداشته من بلیط اتوبوس  
خریده باشم!» .

شاگرد را ننده بقدری عصبانی شد که تا حالا سابقه نداشته،  
اگر کارد بهش میزدن خونس در نمی آمد تو دلش گفت :  
اگر يك پیره زنی باشه ، اگر پیرمرد و افلیج و کدا  
باشه بازم يك چیز به ولی آدم باین گردن کلفتی چرا باید بلیط نده؟  
با همون غیظی که داشت بنند ترا ز حد معمول داد زد :  
«آقا بلیط یادتون نره ..» «جناب آقا با شما هستم.»  
ضمن گفتن این جمله ها زیر چشمی نکاهی بطرف او  
انداخت . مرد لبخند عجیبی زد ... خنده اش رنگ تمسخر  
داشت .

صبر شاگرد را ننده تمام شده بود : «هرچه بادا باد»  
تصمیم گرفت کار را یکطرفی کند با قدمهای محکم و ثابت بطرف  
مرد رفت و بادست روی شانهای او زد و با صدای بمی گفت .

- آقای محترم باشما هستم!

مرد بازست آدمهای عصبانی سرشو برگرداند و پرسید :

- چیه ؟ چی میگى ؟..؟

این چه طرز صحبت کردن با مردهد ؟ چرا روی شونم میزنی ؟

شاگرد راننده مثل این که سیلی خورده باشد خودش

رو جمع و جور کرد و بالحن آرامتری گفت :

- آقای محترم ممکنه بلیطتون را ببینم ؟

مرد نگاه عمیقی توی صورت شاگرد راننده کرد و

زیر لب گفت :

«لا حول ولا ...» بعد هم روشو بطرف پنجره برگرداند

و مشغول تماشای خیابان شد .

شاگرد راننده موضوع را فهمیده بود. اطمینان داشت

این بابا بلیط نگرفته و قاچاقی به ، حالا هم با این ژستها

مینخواد قضیه را پامال کنه ... اما جون خودش کور خونده!

من از اوناش نیستم که با این هارت و پورتها از پیشش در برم،

اگر رئیس شرت هم بیاد وازم خواهش کنه این یارو را ول ...

کنم ، بازم دست از سرش ورنمیدارم ، این هنوز نمیدونه با  
کی طرفه ا،

در اثر همین افکار دوباره شاگرد راننده قوت قلبی پیدا  
کرده و باز هم با همان سماجت زد روی شوندهی آقا و کمی  
بلندتر گفت :

- عرض کردم بلیطتون رو نشون بدین ا  
مرد بازم با ناراحتی و عصبانیت برگشت و خیلی جدی  
و محکم گفت :

- دست روشونهی من تزن .

- بلیط ...

مرد مهلت نداد شاگرد راننده حرفشو بزنه و گفت :

- گر نیستم : میشنم ا اینهمه داد میزنی ا گر بلیط

نداشتم سوار نمی شدم؟ يك آقای دیگری که ناظر جریان بود

و این رفتار بلیط فروش را توهین بمسافر ها میدانست گفت :

- درس میکه ، دیکه .. گرچه از يك شاگرد راننده

میش از اینم نباید توقع داشت ا شاگرد راننده که از این

جمله توهین آمیز ناراحت شده بود برگشت بطرف آقای دومی:

- اولندش شاگرد راننده مکه چیه و چرا توهین

می کنین ، دومندش بشما چه مربوطه که بکار دیگران

دخالت کنین !!!

- مثل اینکه بکار رئیس نماینده سازمان ملل

دخالت کردیم . . . دیگه يك شاگرد راننده این حرفها

رو نداره !

اونطرفتر يك آدم کاسبکاری و ایستاده بود که تا بحال

داشت یا سر انگشتی حساب بدهی ها و بستانی ها شو می رسید

از حرف زدن آقای دومی که داشت به شاگرد راننده توهین

میکرد ناراحت شد و با صدای دو رکع اش داد کشید:

- مکه تو خودت کی هستی که اینو پسند نمیکنی!

آقای دومی خیلی آتشی شد و جواب داد :

- هرکی هستم به شما مربوط نیست ..

کاسبه بکھو جا خورد و خودش را جمع و جور کرد ،

اما بکنفر دیگه که پشت سر او ایستاده بود مثل نخود

توی آتش پرید وسط معركة و گفت :

- شماها خیال می‌کنید آقائی به پیراهن آرو و

کراوات خارجیه،... این بازارها خیلی از شماها آفاتر هستن!

از اونطرف يك کراواتی دیگه وارد معركة شد :

- مگه سر ارث پدرتون دعوا می‌کنین !

يك بازاری جوابشو داد :

- نه... سر شخصیت شماها دعوا اس !

- یعنی چه ؟..

- یعنی همینکه شماها ندارین و حرف دهن‌تونو

نمی‌فهمین ...

کم‌کم سایر مسافرین هم مداخله کردند ... جمعیت

اتوبوس دو قسمت شد .. یک‌کعبه طرفدار کراواتی‌ها و یک‌کعبه

پشتیبان بازاری‌ها شدند .

کراواتی‌ها خودشان رو خیلی بالاتر از کاسبکارها

می‌دونستن و اون‌ها خودشان‌را خیلی آدم‌تر و باشخصیت‌تر از اینا

معرفی میکردن ...

يك پير مرد به طرفداري كاسبكارها گفـت : از اين كارها مي‌كنين كه زندگي روز بروز بدتر و سخت‌تر ميشه .. تمام اين مشكلات را كي درست مي‌كنه .. مگر همش زير سر كراواتي‌ها نيست .. مگه تمام كراواتي‌ها مصدر كار نيستن .. قضيه داشت بيخ پيدا ميكرد و از يك دعوای ساده شاگرد راننده و يك مسافر به جاهاي خطرناك منتهي ميشد . آقاي اولي كه مي‌ترسيد كاسه و كوزه‌ها سر او خراب بشه انگشتش روجلو دماغش گرفت و اعلام خطر كرد:

- سوس .. سيس ...

از توي بي‌كراواتي‌ها يـكـنـفر كه خيلي گردن كلفت بود پرسيد :

- چيه .. چه خبره چرا «سيس» مي‌كني .. شماها كه نميتونين پاي لرز خربزه بنشينن ، چرا بيشتراز كوپن خودتان حرف مي‌زينن !!!

آقاي اولي بازم ساكت شد ، اما يـكـنـفر ديگه از تو

اوبوس دادكشيد :

- اگه بگیم چطور میشه !
- مردش نیستین پای حرقون و ایستن !
- پس تو منو نمیشناسی... کی هستم ...
- گردن کلفتی فریاد کشید !
- هر کی میخای باش. تو برای خودت آدمی نه برای داشتیت !
- هنوز حرف آخر از دهن جاهله خارج نشده بود که
- یک نفر يك شیشکی محکمی بست ؛ «پو... پور. ت»
- خون توی چشم‌های جاهله موج زد و فحش رکیکی
- از دهنش خارج شد. این فحش مثل جرقه‌ای بود که به يك
- کپه باروت برسد اصلا معلوم نشد جنگ و دعوا را کی شروع
- کرد دو دسته کراواتی‌ها و کاسبکارها بچون هم افتادن و جنگ
- مغلوبه شد فقط شاگرد راننده و آقای اولی بی طرف بودند و
- همش التماس میکردن :
- «آقایون .. خواهش میکنم..»
- «بابا توی اتوبوس جای دعوا نیس»
- اما کسی گوشش به این حرفها بدهکار نبود ... باز جای



شکرش باقیه که اتوبوس تادرش پر بود و جاهله نمی توفست زیاد  
 فعالیت کنه : . . . بیچاره اون وسطی ها که از دو طرف کتک  
 می خوردن ...

بالاخره راننده مجبور شد اتوبوس را وسط خیابان  
 نکه داره ...

شاگرد راننده پاسبانی واکه کنار خیابون بود صدا کرد:

- سرکار برس . مسافرها همدیگه رو کشتن !

پلیس اومد ... مسافرها را که هنوز بهم تاش می دادن

و کتک کاری میکردند از اتوبوس ریخت بیرون .

«بفرمائین کلاتری ..»

آقا اولی کراواتش را درست کرد و دنبال کارش رفت .

اتوبوس هم راه افتاد و رفت بقیه بطرف کلاتری راه افتادند.

کمیسر پلیس که از خستگی و بی خوابی چشمانش سرخ شده

بود مدتی بحرفهای مسافرین گوش داد وقتی قضیه را فهمید

باتعجب بصورت او نا خیره شد و گفت :

- کراوتی و کاسبکار یعنی چی . قانون ما فرقی بین اینا

نکذاشته ! اصل دعوا سرچی بود ! دو طرف بهم نگاه کردن  
خودشون نمیتونستن بکن اصل قضیه چی بوده !  
یکی از کاسبکارها گفت :

- راستش سرکار همه‌ی ما بیخودی در کار دیگران فضولی  
کردیم .

خواننده عزیز راستی تا بحال پاتون تو همچه ، هچلی  
گیر نکرده ..؟! اگر برای خودتان پیش نیامده . مسلماً چند  
بار ناظر چنین قضایائی بوده اید .

دکاری که به آدم مربوط نیست بیخودی مداخله میکند  
و برای خودش بکهنه دیگه دردسر بزرگی راه می اندازه .

## وظیفه میهنی

زندانی یکدفعه بهم ریخت! ... جنب و جوش زیادی  
توی بندها پیدا شد ... زندانی‌ها مثل اینکه خبر آزادی  
خودشان را شنیده‌اند باهیجان برای دیگران تعریف می‌کردند:

- احسان و ازلین «تور» افتاده!

- نه بابا!

- جون تو ..

- آخه این بابا که توبه کرده بود ..

- لابد توبه شو شکسته ..

- خاک بر سرش کنن .. اون که قهوه‌خانه‌یه خوبی داشت

هشت نه سال بود مثل آدم‌ها راه میرفت ...

- بار نکنین دروغه ! ...

- نه تو بمیری .. با چشمهای خودم دیدم .. در شب

آوردنش تو .. الان هم رفته حموم ! ..

یکی از زندانی‌ها که تازه کار بود ! با تعجب از رفیق

بغل دستش پرسید :

- داشم .. این احسان وازلین کی باشه ؟ ..

- تو اونونمیشناسی ! .. من و توهنوز دنیا نیامده بودیم

احسان وازلین رئیس بند «ابدی» ها بود ! .. اونوقت‌ها

هنوز این زندان درست نشده بود و زندانی‌ها را توی يك

طویله‌ای جا میدادند ! ...

- کاش بفرستش سلول ما ...

- نه .. بابا اون جاش معلومه .. مگه ابدی‌ها میگذارن

بره جای دیگه !

بالاخره بعد از مدتی انتظار (احسان وازلین) از حمام

بیرون آمد، رفقای قدیمیش دورش جمع شدند ! .. عینهو

دامادی که به حجله میپرن با سر و صدا و افتخارا. بردنش  
توی سلول خودشان ... رئیس سلول که خیلی بیشتر از سایرین  
مشتاق دانستن موضوع بود پرسید:

- خدا بد نده داش احسان ؟ ...

- بد نبینی ... داش ..

- سرچی آمدی ؟ ..

- داستان خیلی مفصل ..

قهوه چی یک سینی چای تازه دم آورد توی سلول ،  
یکراست برد جلوی احسان و از لین و گفت :  
- خوش آمدی داش احسان ! ..

احسان و از لین یک صد لیره انداخت توی سینی قهوه -  
چی ... استکان چائی را برداشت و اشاره کرد بقیه را بین رفقا  
تقسیم کنه .. وقتی هم که دوتا (قولوپ) چائی با صدای بلند  
بالاکشید شروع به تعریف داستان گیر افتادش کرد :

«واله رفقا میترسم حرفمو باور نکنین .. برای اینکه  
خودمم از این چیزها سردرد میارم من تا باین سن رسیدم و مویم

را توی این کارها سفید کردم اما اینجور کلکی بسرم نیامد بود..  
 میدانم مسخره‌ام می‌کنین و توی دلتون میگین : «پدرسک  
 ببین چه جانمازی آب می‌کشه !...» ولی به ناموسم قسم  
 میخورم ایندفعه هیچ تقصیری ندارم و بخاطر انجام وظیفه  
 میهنی به زندان افتادم !...

رفقای احسان و ازلین شروع به پچ‌وپچ کردند و صدای  
 خنده و متلك از گوشه و کنار بلند شد ، احسان و ازلین خیلی  
 بهش برخورد و بالحنی گلایه آمیز داد کشید :

- دیدین بچه‌ها بی معرفتین !.. شلوغش نکنین صبر  
 کنین همه چیز را تعریف کنم بعد قضاوت کنین !.. همه میدونین  
 که من چند ساله دور اینکارها خط کشیدم ، يك قهوه خانه  
 درس کردم ، سرم بکارم گرم و با کار هیچکس کار ندارم... چند  
 روز پیش دو تا مأمور آمدند تو قهوه‌خانه و گفتند :

- آقای رئیس کارت داره یه تك پا بیا تا آگاهی..

من تمام پلیس‌های قدیمی را میشناسم .. با همه شون  
 حساب و کتاب داشتم اینا تازه وارد بودند و نمیشناختمشان

راستش خیلی ترسیدم .. سابقها از رفتن به آگاهی  
 و کلانتری ترسی نداشتم خب وقتی (آدم خربزه میخوره  
 بای لرزش هم میشینه !..)) اما حالا کاری نکرده بودم ..  
 در هر صورت چاره‌ای نداشتم رفتم به‌بینم موضوع چی‌به..  
 حیدر شیرین را که همه‌تون میشناسین در زمان ما پلیس آگاهی  
 بود حالا شده رئیس .. چون چشمش کمی شهناس و  
 شیرین نگاه میکنه از اینجهت اسمشو حیدر شیرین گذاشته  
 بودیم وگرنه خدا شاهده که از فلفل هم تلختره !.. به حیدر  
 شیرین گفتم :

- آقای رئیس امری داشتین مرا احضار کردین؟ ..

لبخندی بهم زد و صندلی تعارفم کرد :

- بنشین آقای احسان ! کارت دارم ..

از طرز حرف زدن و تعارف کردنش فهمیدم کارش پیشم

گیر کرده والا اون حیدر شیرینی که من میشناختم اجازه نمیداد

جلوش حرف بزنی ، بامشت ولگد پدر آدمو درمیاورد ..

روی صندلی کنار میزش که نشون داده بود گفتم :

- داشم! ... میدونی که من دیگر تو این خطها نیستم  
و از صنعت قدیمم دس کشیدم! ..

ولی وقتی جواب داد «من از تو يك چیزی میخواوم..»  
خیلی ناراحت شدم برای اینکه موقع توبه کردن سهم همه  
را داده بودم و با کسی حساب و کتاب نداشتم. گفتم!

- جناب رئیس خودتون که میدونین من وقتی «تور»  
آخری را انداختم «حق» همه را بدون دیناری کم و زیاد  
پرداختم! .

رئیس صدای بلند خندید :

- موضوع حساب و کتاب نیس . بخاطر يك وظیفه  
میهنی خواستمت! بکنفعه یکه‌ای خوردم .. مدتها بود از  
موقع سربازی رفتن من میگذشت! .. به حیدر شیرین گفتم..  
- جناب رئیس دستم به دامت . من خدمت سربازیم  
را در نیروی دریائی انجام دادم . اونم چطور؟ شش سال تمام،  
از بسکه فرار میکردم تمام فرماندهانم به ستوه آمده بودند!  
حیدر شیرین دستور داد برام يك قهوه بیارند. سیگاری



هم روشن کرد و بدستم داد .. از اینهمه محبت فهمیدم که  
میخواهد مرا به جاسوسی و ادار کنه و هر کس هر حرفی توی  
قهوه‌خانه میزند فوراً بهش گزارش بدم ! بهمین جهت روی  
قنیه را باز کردم و گفتم :

- داش حیدر. منظورت را واضح‌تر بگو . هرامری  
داشته باشی باجان و دل قبول می‌کنم .. قهوه‌خانه مال من  
نیس ! .. مال شماس !

حیدر شیرین با اشاره سر تشکر کرد و جواب داد :  
- ممنونم .. اما این حرفها نیس .. وظیفه میهنی تو  
ایندفعه غیر از دفعات سابق .. تو باید روی مملکت و حکومت  
مارا سفید کنی ! .. دولت احتیاج میرمی به تو داره ! .. که  
بگفتن جور در نیامد ...

از اینکه دولت و حکومت بمن احتیاج پیدا کرده !  
و من باید روی مملکت را سفید کنم ! ضمن اینکه  
باورم نمی‌شد یکنوع غرور در وجودم پیدا شد با نا -  
باوری گفتم :

- واله برادر مثل اینکه داری باماشوخی می کنی؟ ..  
 آخه من کی هستم که دولت باین عظمت بهم احتیاج  
 پیداکنه ! .. يك جیب بر قدیمی با کدوم هنر و شخصیتش  
 میتونه روی دولت و حکومت را سفید کنه ! .. حیدر شیرین  
 بازم خندید :

- مگه نشنیدی «سیاست پدر و مادر نداره ..» کار-  
 های دولت همینه دیگر هیچ کارش روی حساب نیس یکوقت دیدی  
 به کثیف ترین هموطنش محتاج میشه ! .. حالا هم از تو بنام  
 يك هموطن میخواده که وظیفه میهنی خودت را انجام بدی ! ..  
 از حرفهای (شیرین) حیدر شیرین بقدری دچار هیجان  
 شده بودم که اگر بهم می گفت «برو ماه را از وسط آسمان  
 بیار پائین» بدون یک دقیقه تأمل راه می افتادم ... گفتم :  
 - جناب رئیس هر امری بفرمائی روی چشم اطاعت  
 می کنم ! .

حیدر شیرین بازم خندید و با اشاره سر تشکر کرد ...  
 بعد از اینکه قهوه خوردیم و سیگار کشیدیم رئیس موضوع

را مطرح کرد :

- بین برادر . . چند روزه يك هیئت خارجی از کشورهای امریکا . آلمان . دانمارك . فرانسه به اینجا آمدن . . . توی اینها همه جور آدم هس . تاجر . مهندس . دکتر . پروفیسور . اینها مأموریت دارند اوضاع و احوال کشور ما را بررسی کنند و اگر نظرشان جلب شود حاضر هستند کمک مالی و اقتصادی مهمی بمان بکنند . . » با تعجب پرسیدم :

- قربان وظیفه من در این موقع چی به ؟ . .

- هوم ؟ . . وظیفه ید تو چی به ؟ . . راستش این هیئت

تابحال از هیچ قسمت مملکت ما خوششون نیامده ! . . نه کارخانه

های ما را پسند کردند . . نه از وضع اقتصادی ما راضی شدند . .

نه شهرسازی ما را قبول دارن . . خلاصه هیچ چیز کشور ما

تابحال نظرشان را جلب نکرده از اینجهد دولت در مقابل

این بیگانه ها خیلی خجالت زده شده ا و تصمیم گرفته بهر

ترتیبی میشه نظر اینها را جلب کنه ! . . ماتم برده بود . . هرچی

فکر میکردم عقلم بجائی نمی رسید که چه نقشه ای برام کشیدن ! . .

فقط از يك چیز دلخوش بودم. كه من باید کشورم را به خارجی‌ها بشناسانم!..

حیدر شیرین کمی مکث کرد... نگاه سنگینی بصورتم انداخت و ادامه داد :

- بعله احسان جون!.. حالا وظیفه میهنی دست ترا میبوسه!.. دولت میخواهد قدرت پلیس را به خارجی‌ها نشون بده!..

تا آخر قضیه را خوندم!.. برای اولین بار از اینکه باید دزدی کنم دچار هیجان شدم و گفتم :

- داش جون فهمیدم.. میخواهی من یاروهارا لخت کنم و شما فوراً اموال را کشف کنی و بهشون بدی!.. تا بفهمند پلیس ما چقدر قوی است!..

حیدر شیرین با رضایت سرش را حرکت داد :

- درسته.. خوب فهمیدی :

حال مخصوصی پیدا کردم.. مدت‌ها بود اینکارها را کنار گذاشته بودم و خیلی سخت می‌آمد دوباره شروع کنم گفتم:

.. برادر کار من نیس .. یکی دیگه را پیدا کنین ..

حیدر شیرین ناراحت شد و با عصبانیت پرسید :

- چرا ؟

- راستش اینکارها یاد مرفته و دیگه دستم یگانه نمیره ..

من این حرفها سرم همیشه .. باید این وظیفه میهنی

را انجام بدی ..

- واله .. باله .. من توبه کردم .. اینهمه دزد و جیب

بر هس دور منو خط بکشین ..

صورتش از عصبانیت عین هولبو سرخ شده بود داد زد :

- توبه گر که مرگه بیخودی حرف تزن . برو شروع کن ..

به التماس افتادم :

- داش حیدر ترو بخدا این وظیفه میهنی را به گس

دیگری بده .. پای مرا دوباره به اینکارها باز کن .. توی

این شهر ده هزار جیب بر و دزد ریخته ..

باملایمت جواب داد :

- تازه کلرها شیرشان ناپاک .. به او نا . همیشه اطمینان

کرد! ... یکدفعه دیدی شکار را میز نه و فرار میکنه ..  
مدتی هم باید دنبال او بگردیم .. عوض اینکه قدرت پلیس  
را نشون بدیم بدتر آبرومان میره! .. مادزدی مثل تو با معرفت  
و آبرودار لازم داریم ..

هرچقدر التماس کردم فایده نه بخشید و دست از مردم  
برنداشت! حتی صاف و پوست کنده گفت:

- اگه اینکار را قبول نکنی در قهوه خانه ات می بندیم! ..

دیدم چاره ای نیس اجباراً قبول کردم و گفتم:

- جناب رئیس هرچی کار کنم چقدرش مال خودمه؟ ...

حیدر شیرین عصبانی شد:

- مگه نگفتم این یک وظیفه میهنی به .. برای خدمت

به وطن که کسی (حق) نمیخواه! ...

پام توی عجب چاله ای گیر کرده بود گفتم:

- داداش چرا عصبانی میشی؟ ... مگه کار شماها انجام

وظیفه میهنی نیس؟ ... پس چطور آخر هر ماه دسته های اسکن

را به جیب میزنی؟ ...

حتی وکلای ملت که وجودشان برای انجام وظایف  
 میهنی ساخته شده! اگر آخر ماه يك برگه اسکناس از حقوقشان  
 کسر باشه صداشون هفت آسمان میره! ... دوستی و انجام  
 وظیفه بجای خودش کار و حقوق بجای خودش! کار جدا .  
 اسکن هم جدا! .. من حاضرم این وظیفه را انجام بدم ولی  
 بابام وصیت نکرده مجانی کار کنم! ...

حیدر شیرین باخنده سرشو حرکت داد :

- جهنم حق تراهم میدم .. از امروز هم قهوه خانها  
 از هفت دولت آزاده .. هر کاری دلت میخواهه بکن! فقط  
 يك موضوع یادت نره .. هر چیزی که از اعضاء هیئت زدی بیکر است  
 باید بیائی اینجا و دوستی تحویل بدی تا ما هم فوری به اونا  
 خبر بدیم اشیاء گمشده را پلیس کشف کرده! ...

دستم را بعلامت قبول روی چشم گذاشتم :

- اطاعت میشه .. چشم! ..

آدرس هتلی را که خارجی ها در اونجا اقامت داشتند  
 بهم داد، قیافه و هیكلشان را برام تعریف کرد و عکس هاشون

را بهم نشون داد :

یاله برو بینم .. چکار میکنی! دستحق بهمرافتا..  
فقط پیا ما را رو سیاه نکنی! .. واگه تونستی اول کار  
رئیسشونو بکن!..

احسان وازلین که دچار هیجان شدیدی شده بود  
خنده تلخی کرد وادامه داد :

- همهتون میدونین که اینکارها برای من مثل آب  
خوردن! .. یکرأس رقتم جلوی هتل ایستادم و همهجا را  
(دید) زدم.. اوائل شب بود که هممشون از هتل آمدند بیرون به  
عکس هائی که توی دستم بود نگاه کردم .. دیدم بعله رئیس  
هیئت خودشه سادامش هم همراهش بود .. يك (سینه) به  
رئیس زدم! .. باسینه اول فهمیدم یارو چند مرد حلاج!...  
درسینه دوم کلرشو کردم!...

معلوم شد که هنوز (صنعتم) را فراموش نکردم! . فوراً  
(نور) را کشیدم و خودم را به يك مستراح عمومی رسانیدم ..  
وقتی کینفرا باز کردم چشمهام از تعجب چهارتا شد...



اسکناس‌های نو و دلارهای اتوکشیده کیب بغل هم چیده‌شده بود. . . شیطان و سوسه‌ام کرد تقسیمش کنم. بحر قش گوش ندادم و با خودم گفتم: «آدم در راه انجام وظیفه میهنی نباید خیانت کنه...» بدون اینکه نگاه چپ به اسکناس‌ها بکنم یگراست رفتم آگاهی شهربانی ...

چشم حیدر شیرین که بهم افتاد با کمی اوقات تلخی گفت:  
- کجائی بابا؟.. دیر کردی؟..

بجای اینکه جوابی بهش بدم کيفرا گذاشتم جلوش..

بقدری خوشحال شده که پیشانیم را بوسید ...

- راست گفتن دود از کنده بلند میشه... شیر مادر

حالات باشه آبروی ما را خریدی رئیس هیئت پیش پات تلفن زد و گفت:

«بدبخت شدیم... هر چه داشتیم بردند...» بهش

جواب دادم:

«هیچ ناراحت نشین تا فردا پیداش میکنیم.. پلیس‌ها

خیلی قوی‌به» از اینکه نواسته بودم آبروی مملکت را حفظ

کنم! خیلی خوشحال بودم. به حیدر شیرینز گفتم:

— خدا حافظ برادر.. اجازه میفرمائید برم سرکارم؟..

یکدفعه اخمش توهم رفت:

— کجا؟.. مکه بایک گل بهارمیشه؟.. باید مرتب کیف

یاروها را بزنی!..

جواب دادم:

برادر خواهش میکنم دست از سر من بردارین..

کم کم دستم عادت میکنه و اونوقت نمیتونم خودم را

کنترل کنم!..

هرکاری کردم راضی نشد.. باخودم گفتم: (حالا که

قراره وظیفه میهنی را انجام بدم پس بگذار درست و حسابی

باشه!...» شروع کردم به لخت کردن خارجی ها.. حتی یکی

از خارجی ها را چنان لخت کردم که دستمال و فندک و سیگارش

را هم بردم!.. علامتی راهم که روی سینه اش بود درآوردم!..

بعون همه تان اگر میخواستم شلوارش را هم درمیاوردم!..

برای نمونه دو تا از تکمه های شلوارش را زدم!..

یکراست رفتم آگاهی شهربانی تمام اموال را ریختم جلوی  
حیدر شیرین ..

جناب رئیس (کلی) خوشحال شد و گفت :

— احسان جون .. نانی که میخوری وامینتی که توی  
این مملکت داری حلال باشه! ...

خلاصه در دسرتان ندهم! ... در مدت پانزده روز زن  
و مرد آنها را لخت و عور کردم! .. درست مثل جراحی که  
قلب مریض‌ها را از سینه‌شان در می‌آورد و خبر نمیشوند . .  
هرچه داشتند میبردم! ..

در میان این هیئت يك خانمی بود .. کیف او را خالی  
کردم و تحویل حیدر شیرین دادم . ولی اون به پلیس  
مراجعه نکرد! ..

يك روز . . . دو روز گذشت از زن خبری نشد  
گمان کردیم تلفت نشده .. بهمین جهت حیدر شیرین بهش  
تلفن زد :

«الو .. سرکار خانم .. چیزی از شما نهدزدیدن؟ ..»

«نه... چیزی نبردن...»

حیدر شیرین تکرار کرد:

«خوب بگردین... باید دزدیده باشند...»

وقتی زن خوب میگردید و متوجه میشد کیفش خالی به

جواب میداد:

«بعله محتویات کیفم را زدن...»

«توی کیف شما يك پارچه صورتی رنگ بوده؟...»

«بعله... ولی شما از کجا میدونید؟...»

«پلیس ما خیلی قوی به... ما همه چیز را میدانیم...»

ماحتی به کسانی که دزد در کمین آنهاست یشکی خبر میدهم

که ناراحت نباشند و در سر (بزن گاه) دزد را دستگیر

میکنیم...»

روزی که هیئت میخواست از کشور ما برود یکی از

خبرنگاران از رئیس هیئت پرسید:

«شما از چه چیز مملکت ما خوشتان آمد؟...»

رئیس هیئت که مرد مبادی آدابی بود جوابی نمیداد،

ولی وقتی یکی دیگر از خبر نگاران می پرسد:

«پلیس ما بنظر شما چطور است؟»

طلاقتش (فاق) میشود و جواب می دهد:

— ما نه نفر یازده روز در مملکت شما بودیم در این

مدت بیش از نود بار مارا لخت کردند و بعد از چند دقیقه

اشیاء گمشده کشف شد، البته قبول داریم که پلیس شما بسیار

قوی است! ولی از حق نباید گذشت که در اینجا دزدهای

خیلی خطرناک وجود دارد! و در چنین جائی هیئت ما نمی تواند

مؤسسات تجارتی دایر کند و سرمایه گذاری نماید!...

گفته های این بابا در روزنامه های خارج و داخل کشور

با آب و تاب تمام نقل شد و دولت که از این بابت بسیار عصبانی شده بود

قضیه را بشدت تعقیب کرد تا کسی را که مسبب این جنایت شده

و کاری کرده که خارجی ها از سرمایه گذاری در مملکت ما

منصرف شوند بشدت تنبیه نماید!...

بعله رفقا کاسه و کوزه سر من بیچاره شکسته شد. وقتی

مرا توقیف کردند به حیدر شیرین گفتم:

- تمام قضایارا در محکمه خواهم گفت!...

باخسوت جواب داد :

- اگر اینکلرا بکنی بلائی بسرت میآورم که تا آخر

عمر توی زندان بخوابی!.. در حدود دو یست سیصد تا پرونده

دزدی کشف نشده هست تمام آنها را به گردنت می اندازم و

مجبورت میکنم زیر اوراق بازجوئی را امضاء کنی!..

حالا میفهمید برادرها من چه (رودستی) خوردم!.

دیدم هیچ چاره ای ندارم مثل بلبلی که توت خورده باشد!.

توی دادگاه لب از لب وا نکردم و (ثم و بکم) نشستم و (لام

تا کام) حرف نزدم ، باز هم خدا پدر حیدر شیرین را بیامرزه

که خودش سر و ته قضیه را درست کرد!

دادگاه يك حکم دو سال زندانی به دست من داد!..

و بخاطر انجام وظیفه ملی و میهنی باید دو سال این تو آب

خنک بخورم!..

یکی از زندانی ها که بحرفهای احسان و از لین گوش

میداد گفت :

- داش احسان دوسال برای تو چیزی نیس! .. مثل

نان و پنیر میمونه! .. تا چشم بهم زدی دوسال تمام شده! ..

احسان وازلین خنده تلخی کرد :

- درسته داشم ... دوسال زندان چیزی نیس اما بخاطر

انجام وظیفه میهنی! يك کمی زورداره! آدم پاش گیر یافته! ..

گرچه .. بخاطر وطن آدم اگر سرش راهم بده باز کمه .. جان

ماها چه قابلی داره وطن زنده باشه! ...

## حسابدار! ...

بزرگترین بدبختی من این بود که دوتا لیسانس داشتم یکی در رشته ادبیات و دیگری در فلسفه ... مزایای قانونی این دوتا گواهینامه برای من به اندازه یه دوتا گونی اسکناس زمان تزاری بود! .. همانطور که آنها را يك پول سیاه برنمیدارند، هیچکس هم بخاطر این گواهینامه‌ها يك شاخه سبزی بمن نمیداد .

هر کجا که برای کار سر می‌زدم بمحض این‌که رشته یه تحصیل را میگفتم. «هه .. هه.» میخندیدند ... فلسفه (کانت) ... (در کایم) ... و (برگسون) .. که برای یاد گرفتنشان آنهمه زحمت



کشیده بودم به دردم نخورد. پهلوی هر کس که از (اسپینوزا) و (لینیک) صحبت میکردم بغیر از چند تا متلك چیزی تحویل نمی داد ..

بهمین جهت تصمیم گرفتم در رشته ادبیات د کتر بشم. شاگردان دانشکده ادبیات یادخترهای خونه موندهای هستند که دنبال شوهر میگردند. یا پسو حاجی هائی هستند که وضع زندگیشان مرتب است و فقط احتیاج بیک مدرك دارند! ..

اینها توی دانشکده دو کار بزرگ انجام میدهند، هم تفریح می کنند و هم با دقت نقشه ی زندگی فردایشان را میکشند. آدمهائی مثل من که میخواهند درس بخوانند خیلی کمتر راهشان با اینطرفها سی افتد. خوب شد منم زود فهمیدم و از وسط راه عقب گرد کردم ، خیلی زود متوجه شدم تمام ادبا و فلاسفه مشهور که اسمشان در تاریخ ضبط شده هیچکدامشان دوره ی دانشکده ادبیات و فلسفه را ندیده اند. شخصاً روی استعداد ذاتی و پشتکار و مطالعه با این مقامها رسیده اند.

بدبختانه در این روزها خاصیت استعداد و پشتکار هم از بین رفته

ویک (پارتی) پروپا قرص جای همه چیز را گرفته است.  
 باز خدا پدر یکی از همکلاسی‌های مرا پیامرزد که  
 دست‌مرا گرفت و بالا کشید. یک‌روز که با حرارت داشت‌م در سہایم  
 را حاضر می‌کردم و چندتا از غزلیات «فضولی» و «باکی» و  
 «ندیم» را می‌خواست‌م حفظ کنم «قدری» بیک باسه چهارتا از  
 همکلاسی‌های دختر و پسر زیر درخت‌ها کنار جوی آب نشسته  
 بودند و خوش و بش می‌کردند... بعد از اینکه مدتی بمن  
 خندیدند (قدری بیک) دلش بحالم سوخت و گفت:  
 - اگر کمی دفترداری و حسابداری یاد نگیری. من  
 یک‌کار خوب توی یک تجارتخانه بزرگ برات پیدا می‌کنم.  
 از فردا رفتم دنبال حسابداری... تمام کتاب‌های  
 مربوط به این رشته را خریدم... در عرض دوسه هفته دفتر  
 داری دو بل و متد حسابرسی را طبق اصول امریکائی یاد گرفتم...  
 تمام قوانین مالیات بردرآمد را فوت آب شدم.  
 «قدری بیک» بقولش وفا کرد. یک آدرسی بمن داد  
 و گفت:

«صاحب این تجارتخانه يك خانم خارجی است ...  
 برو پیشش بهت يك كار خوبی میده، از او تشکر کردم. و به  
 آدرسی که داده بود مراجعه نمودم .. جلوی تجارتخانه یه  
 یارو اینقدر شلوغ بود که بگ صاحبش نسی شناخت! ..

فهمیدم کار مادام خیلی گرفته! حوشحال شدم و با اطمینان  
 بیشتری از لابلای مردم رفتم جلو! .. تجارتخانه یه مادام  
 يك در آهنی بزرگ داشت و وسط در يك سوراخ کوچکی باز  
 بود. از سوراخ داخل را نگاه کردم و دیدم اون تو مثل حمام  
 زانهاس! .. چندتا زن نیمه لخت اینور و اونور میرفتند .. در  
 زدم ... یکی در را باز کرد .. رفتم تو چهار پنج تازن، دورم  
 جمع شدند . از خجالت داشتم آب میشدم .. دست و پایم را  
 گم کردم . نمیدانستم چیکار کنم .

زن نسبتاً مسن و چاقی مرا بسالن راهنمایی کرد، روی  
 مبل نشستم خودش هم کنارم نشست . پرسید :  
 - بامن کار دارید؟ ..

گلویم خشك شده بود نتوانستم جواب بدم فقط با سر

اشاره کردم «به» خیلی دمیق از کنارم بلند شد و بطرف دررفت  
داد کشید :

- لیلا مثل اینکه باتو کار داره ..

زن لاغر اندامی آمد دست بگردنم انداخت ... از این  
رفتارش خیلی بدم آمد و بادست او را کنار زدم و گفتم:

- من از این لوس بازی ها خوشم نمیاد .

لیلا با تعجب نگاهم کرد :

- پس کی را می خواهی؟! ..

گفتم :

- با مادام فوفو کار دارم .

تمام زن ها شروع بخندند کردند .. همه یکصدا داد زدند:

- ماما ... ماما ... یکنفر کارت داره ! ..

زن چاق و چله ای که وزن هر رانش ۱۵۰ کیلو بود ! و

شصت هفتاد سال از سنش میگذشت از اطاق پهلو آمد بیرون .

پاهاشو به زحمت روی زمین میکشید . دستهایش تا نزدیک

آرنجش از دستبندهای طلا پوشیده بود، همه انگشتانش انگشتری

داشت ... تمام دندانهاش طلا بود و کردن بندگرا نقیمتی زیر  
گلویش برق میزد .

از اینکه پیش‌ریک اب متمول می‌خواهم کار کنم خیلی

خوشحال شدم . ۱۱۱ .

خانم باصدای بم و دورگه‌اش پرسید :

- بچه‌ها چه خبره ۱۱۹

زن‌ها که از خنده روده بر شده بودند مرا نشون دادند :

- این آقا باشما کار داره . هرچی می‌گیم کار تو بما بگو

قبول نمی‌کنه ، میگه خود (خانم) را می‌خام ! ..

خانم با عصبانیت آمد جلو و با صدای کلفتش گفت :

- با من کار داری ؟

خیلی مؤدب و شمرده جواب دادم :

- اگر اجازه بفرمائید چند دقیقه مزاحم باشم . بنده

را یکی از دوستانان معرفی کرده ام .

- کی‌ها را می‌شناسی ؟

فکر کردم میخواد مرا امتحان بکند تا استخدام کند . گفتم :

- از یونان قدیم تا امروز تمام مردان بزرگ را میشناسم! ..

ارسطو . بقراط . زوسل . و ...

مادام گفت :

- اینارو نمیکنم... تو اسلامبول کی هارا میشناسی؟

- خیلی ها رو ... ندیم .. احمد عدسی - ... زاقی

چکمه‌ای ... شیخ غالب ..

مادام فوفو کمی آرام شد و گفت :

- پسر جان .. من دیگه کار نمیکنم . برو کارت رو به

یکی از آنها بگو.

فهمیدم مادام فوفو چون پیر شده کارهاشو به دخترهاش

واگذار کرده گفتم:

- از نظر من فرق نمیکنند ... هر کدام میخوان باشن .

از میان آنها یکزن آبله روئی بطرف من آمد دست مرا

گرفت و گفت :

- بیا بریم تو اطاق .
- همینجا مگه اشکالی داره ؟
- وای ! پهلوی همه اینا ؟ ...؟
- چیز مخفی که نیس ! ..
- هر کلمه‌ای که می‌گفتم دخترها بصدای بلند می‌خندیدند ..
- مادام فوفو بصدای نکره‌اش گفت :
- اینجا همیشه ... برید توی اطاق ! ..
- تاخواستیم از پله‌ها بریم بالا مادام فوفو گفت :
- اینجا پول قبلا پرداخت میشه ! ...
- پیش خودم گفتم . «عجب مؤسسه خوبی است» و حرف
- مادام را قطع کردم و جواب دادم :
- متشکرم من بشما اعتماد دارم ! بعد از کاوهم میشود .
- پرداخت ! ..
- بازهم دخترها بصدای بلند خندیدند مادام گفت :
- یکساعت ده لیره .
- با سر تشکر کردم :

موافقم ... من ساعتی کار کردن را خیلی ترجیح میدهم.  
 دخترها از بسکه میخندیدند نمیتوانستند سر پا بایستند،  
 روی زمین دراز کشیدند! مادام گفت:

- این دیگه بسته بمیل خود شماس! ...

پیش خودم حساب کردم اگر هشت ساعت کار کنم ۸۰ لیره  
 مزد میگیرم! باور کردنی نبود ... رفقای من در عرض هفته  
 هم این مبلغ گیرشان نمی آمد. گفتم:

- اگر ممکنه شب هم کار میکنم! ...

بازم دخترها صدای بلند قهقهه زدند. مادام فوفویک  
 نگاهی بمن کرد:

- حالا که اینطوره بیاتوی اطاق خودم!! ...

پیش خودم گفتم. لابد مادام فوفو متوجه نجابت من شده  
 ومی خواهد خودش با من صحبت کند! از پله ها بالا رفتیم ...  
 من خیال میکردم میرویم به دفتر کارش ولی یک دفعه دیدم منو  
 برد توی اطاق خواب! ..

تا خواستم پرسیم .. «چرا اینجا آمدیم؟» مادام گفت:



- زود باش لخت شو!..

بازم پیش خودم گفتم : «چون میخواه منو استخدام کنه لابد از نظر بهداشتی باید سلامتی من اطمینان کنه!»  
گفتم :

- مادام فوفو من هیچگونه سابقه مرض ندارم . اگر میخواهید ازدکتر برگه معاینه میارم .

مادام دراز کشید روی تخت و من در حالیکه لخت میشدم گفتم :

- مادام من يك حسابدار ورزیده هستم... تمام قوانین مالیات بر درآمد را کلمه به کلمه حفظم . در امر صادرات و واردات کاملاً واردم!.. مطمئن باشید حساب و کتاب تجار نخاسته شمارا بخوبی میتوانم اداره کنم :

مادام که تازه متوجه جریان شده بود ، با عصبانیت از جاش بلند شد و چنان اردنگی محکمی بمن زد که از بالای پله‌ها سرنگون شدم ! و محکم روی اسفالت‌های کف حیاط خوردم !.. نمیدانم چند ساعت بیهوش بودم وقتی چشم‌هامو

باز کردم مادام فوفو قول داد که اگر از شکایتم صرف نظر کنم با ماهی ۱۵۰ لیره استخدام می کنه .

با اینکه سرم ازدوجاشکسته و کتفم دررفته واستخوان پای راستم خرد شده بود با کمال میل پیشنهادش را قبول نمودم . ساعت کارم از ۸ صبح تا ۱۲ شب است و باید تمام معاملات را توی دفتر ثبت کنم . دیگر وقت ندارم به ادبیات و فلسفه فکر کنم . دیپلم هایم را روی دیوار کنار تخت خوابم آویزان کرده ام .. رویهمرفته زندگی خوبی دارم فقط ناراحتیم از یک چیز است .

توی این خونه روزانه هزارتا معامله انجام میشود اما بمن یکنдре هم نمیرسد و باید از دور بوبکشم !، مثلی است معروف «کوزه گراز کوزه شکسته آب میخوره» من حتی کوزه شکسته هم ندارم.

## زنهای منطقی خطرناکترند!

مصطفی بیک از هر جهت يك آدم خوب و بتمام معنی انسان کامل بشمار میرفت ، از بسکه نجیب و سربهزیر و مردم‌دار بود، بعضی‌ها مسخره‌اش میکردند و پشت سرش میگفتند: «فلانی خله!»

مصطفی بیک در زندگی فقط يك شعار داشت و آنهم خوبی کردن ب مردم بود . حتی اگر بهش فحش میدادند و آزار و اذیتش می‌کردند ، باز هم بدی طرف را با خوبی تلافی میکرد!

در مقابل پیشآمدها و سختی‌های زندگی یکنوع مقاومت

و نرزش مخصوصی نشان میداد ، مثلاً اگر سرش را از تنش جدا میکردند می گفت :

«به . به . چقدر خوب شد . سابق یکی بودم و حالا که

دوتا شدم خیلی خوشحالم ..»

سابق ها يك روز مریض شده بود و میره پیش دکتر . دکتر

تاراحتی او را سفت شدن رگهاش تشخیص میده ، اما رفقاش

باور نمی کنند و میگویند : «مصطفی مخصوصاً این حرفها را میزنه

که نشون بده يك جای منم سفت است ..»

حالا چطور ممکنه آدمی باین ملایمی و خونسردی

یکباره عصبانی میشه و با بهزدن عروسی دختری که هرگز

او را ندیده موجبات بدبختی و سیاه روزی دختره را فراهم

می کنه داستانی است که مدتها نقل مجالس بوده ...

داماد از فامیل های مصطفی يك بود .. معلومه دیگه

آدمی که تمام غریبه ها کمک میکنه در مورد دوستان و فامیل

خودش چطوره ؟ . بخصوص که مصطفی يك بجای پدر داماد

بود و میبایست درباره این امر خیر قبلا با او مشورت کنند و

حفظ ظاهر هم شده ازش اجازه بگیرند.

اما ایندفعه کار برعکس شد و مصطفی بيك بجای كمك به عروس و داماد کاسه و کوزه آنها را بهم ریخت و شدیداً با انجام این ازدواج مخالفت کرد .۱

عروس از خانواده فقیر و بی چیزی بود . . اما خیال نکنید مصطفی بيك باین دلیل مخالفت کرد. برعکس خیلی هم خوشحال شد .. هر قدر داماد از خوبیهای عروس تعریف میکرد مصطفی بيك شکفته تر می شد ولی خوبیهای عروس یکی دو تا نبود داماد پشت سر هم مثل گرامافون کوکی داشت از عروس حرف میزد :

«دختری است سربه زیر .. لباس های جلف و توالت - های زننده را دوست نداره .. میکه هرچی برام بگیري با همون میسازم .. من زن سازگاری هستم ...»

تا این جمله آخر از دهان داماد درآمد مصطفی بيك یکباره مثل کوه آتشفشان منفجر شد و فریاد کرد :

- نخیر من راضی نیستم .. پسر جان نبادا با این دختر

ازدواج کنی . خودت میدانی چقدر ترا دوست دارم... از من  
بشنو و این دختره را ول کن ...

داماد از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاره ... پیش خود  
گفت: «مصطفی بیک که دختر را ندیده، منم که حرف بدی تزدم..  
چرا این جور عصبانی شد؟..» با دودلی و تردید پرسید :  
- ممکنه دلیلش را بفهمم؟..

مصطفی خان کمی مکث کرد و بعد آرام و شمرده  
جواب داد :

- برای اینکه بیچاره میشی پسر جان !

- آخه چرا «عموجان» ؟..

مصطفی بیک نمیتوانست جواب «چرا» را بگوید ولی  
چون به این جوان خیلی علاقه داشت گفت :

- خیلی خب الان برات شرح میدم .. اما خاطره

تلخی که سالهاست مرا رنج میده دوباره تجدید میشه !...

آیا تو میدونی چرا من مجرد هستم و زن نمیگیرم؟..

داماد ساکت ماند چون چیزی نمیدانست ، مصطفی  
 بیک نفسی تازه کرد و ادامه داد:

– برای اینکه منم دختری عیناً مثل مال تو پیدا  
 کرده بودم و می خواستم باهاش عروسی کنم ،  
 اونم قبل از عروسی ما درست همین حرفهارا میزد ..  
 از لباسهای جلف بدش میآمد .. اشیاء لوکس و گرانبه  
 دوست نداشت ، از زنهایی که خودشان را هفت قلم آرایش  
 میکنند بیزار بود .

بالاخره دختری بود روشنفکر و فهمیده می گفت :  
 «رنک و روغن مالیدن زنها از دوران اولیه باقی مانده و  
 علامت وحشیگری بشر است ۱ . امروز هم برای اینکه زنها  
 توجه مردها را بخودشان جلب کنند از این کارها می کنند.»  
 مخصوصاً از گردنبندها و گوشواره و انگوی دست زنها خیلی  
 بدش میآمد ، خلاصه بقدری باهم جور بودیم که حد نداشت ،  
 حتی مانع شد که جشن عروسی و نامزدی بگیریم و پولمان  
 را بیخودی خرج کنیم ، وبامبلغ بسیار کمی عروسی ما سر

گرفت، و دوسه تا از قوم و خویشها عروس مرا بتخانه‌ام آوردند  
 و از همان جلوی در خدا حافظی کردند و رفتند ..

روزهای اول خیلی خوشبخت بودیم ، این همان  
 «نعمت خدا داده» بود که نصیب کمتر مردی می‌شود ، اصلا  
 صحبت پول و لباس و کمی و زیادی توی خانه‌یه ما پیش  
 نمی‌آمد . . .

يك روز هوس کردم يك جفت جوراب برای زنم بخرم،  
 کلاشکی دستم شکسته بود و اینکار را نمی‌کردم تمام بدبختی و  
 خانه خرابی من از همان يك جفت جوراب شروع شد ...  
 يكسال از دوران زناشوئی ما میگذشت ، تا آن روز  
 بمن نگفته بود: «من اینرا میخوام آنرا میخوام، چیزهایی که لازم  
 داشت خودش میخرید ، من از این موضوع هم خوشحال بودم  
 هم ناراحت !

علت نارضایتی من این بود که منم مثل همه مردها  
 غرور داشتم دلم میخواست برای زنم چیزی بخرم، ولی پول



نداشتم .. در آمدم به زحمت کفاف مخارجم را میداد. مثلی است معروف «نصف سبب آدم را سیر نمیکند ولی محبت را زیاد میکند» باخودم گفتم: «یک جفت جوراب برای او بخرم ببرم.» رفتم داخل مغازه جوراب فروشی چون دلم میخواست زنم هرچیز خوبی را از دست من بگیرد، یک جفت جوراب بسیار لوکس و گرانقیمت براش خریدم ..

خیال میکردم از دیدن آن خیلی خوشحال میشه . ولی اینطور نشد، فقط یک تشکر خشک و خالی از من کرد . پیش خودم گفتم «یعنی چی؟» جورابها که قیمتی بود چرا خوشحال نشد؟»

مدتی از این جریان گذشت ولی در اینمدت زنم حتی برای یکبار هم این جورابهای قیمتی را نپوشید و همیشه از همان جورابهای معمولی پاش میکرد . ناراحت شدم . لباسی را که مرد برای زنش میخره دوست داره بتنش بپوشه.

پس زن من کی میخواد این جورابها را بپوشه؟ . باز

پیش خودم گفتم :

« لابد دلش نمیاد بیوشه و گذاشته برای مجالس  
میهمانی و عروسی.»

اتفاقاً دوسه تا جلسه میهمانی و عروسی دعوتمان کردند  
ولی بازم زنم جورا بپوشید .

دیگه کاسه صبرم لبریز شد يك روز ازش پرسیدم:

- چرا جورا بپوشی ؟

جواب داد :

- عزیزم با این کفشهای کهنه چطور میشه اون جورا بپوشی  
قیمتی را پوشیدی ؟ باید کفشی هم مطابق جورا بپوشی باشم  
که جور بیان .

دیدم حق با اونه بهر زحمتی بود یکجفت کفش  
پاشنه بلندهم برای زنم خریدم که لااقل کفش و جورا بش باهم  
جور دربیاد !.

هردوی ما از پیاده روی خوشمان میاد .

روزهای تعطیل چون پول نداریم و نمی‌تونیم جائی

بریم . دوسه ساعتی توی خیابانها پیاده روی می‌کنیم .

ولی از آن روزی که برای زخم‌کفش پاشنه بلند خریدم برنامه پیاده روی ماهم تعطیل شد . برای اینکه زخم‌باون‌کفش - های ظریف نمیتونست توی خیابانهای پست و بلند راه بره ... حتی منزل فامیل و دوستان هم که میخواستیم بریم میگفت :

کفش‌هام ناراحته باید سوار تاکسی بشیم .

منم چون میخواستم هر چیز خوبی را زخم از دست خودم بگیرم تسلیم میشدم و همه‌اش با تاکسی رفت و آمد میکردیم .

بالاخره برای پیاده روی خانم رفتم يك جفت کفش بدون پاشنه هم خریدم این دفعه زخم گفت :

این کفش‌های اسپرتی را باید باشلوار پوشید .

شلوار راهم که خریدم گفت :

- يك بلوز یقه بسته هم باید بگیرم !

بلوز راهم که خریدم ... حالا کلاه لازم داشت ... بعدش هم کیفش را عوض کرد و آخر سر هم يك «اشارپ» برایش خریدم .

کار بجائی رسید که مجبور شدم از صندوق اداره مبلغی  
مساعدت بگیرم ... اما مکه بهمین جا تمام شد ؟

دیدم باز هم خانم نق میز نه و حاضر نیست از خونه بیرون  
بیاد ... علتش را سؤال کردم گفت :

- عزیزم کمی انصاف داشته باش ... با این لباس من  
چطوری میتونم از خونه پیام بیرون ؟

با تعجب پرسیدم :

- مکه این لباس چه عیبی داره ؟

- اوا . کیف و کفش و کلاه عالی با لباس کهنه جوردر-  
نمیاد . مردم چی میکنن ؟

چون دلم میخواست هرچی زنم آرزو داره برایش تهیه  
کنم . رفتم بیک مغازه پارچه فروشی . باقرض و قوله و نقد  
ونسیه یکدست لباس شیک و گرانقیمت برایش خریدم ، و دادم  
خیاط درجه یک برایش بدوزه ولی باز هم ممنون نشد . برای  
اینکه تا لباس را از خیاطی گرفتیم هم زمستان رسید و هم

کفش‌ها کهنه شده بود !.

این دفعه یکجفت کفش که بالباسش جوردر می‌آمد برایش خریدم.. ولی باز هم نه لباس را پوشید و نه کفش را پاش کرد!.. بازم علتش را پرسیدم ... زنم که سابقا هیچ از این کارها سردر نمی‌آورد گفت :

- عزیزم این لباس‌ها يك جفت دستکش هم میخواهه!..  
چکار میشه کرد ؟ . حرف حسابی جواب نداره . . .  
خودم دلم خواسته هرچی آرزو داره برایش بگیرم!  
وقتی همه چیز مرتب شد یکروز عصر دیدم زنم لباس پوشیده و میخواه بره بیرون . گفتم :

کجا میخواهی تشریف ببری ؟.

از این سؤال من خیلی ناراحت شد و با اخم جواب داد:

- من که نمیتونم با این موهای بلند برم تو خیابان

باید سرمو بدم آرایشگر درست کنه !.

من بیچاره برای صرفه‌جوئی و اداره زندگی هر دو ماه

یکدفعه سلمانی میرفتم . اما خانم طوری شد که هفته‌ای دوبار  
به سلمانی تشریف میبرد.

یکروز صبح که میخواستم برم سرکار خانم گفت :  
- تو چطور شوهری هستی که هیچ بفکر زنت نیستی؟ ..  
فکر نمی کنی زن خرج داره .. مایک میخواد! پودر میخواد!  
ایناراهم خریدم .. البته از بهترین نوع جنس .. ولی کم کم داشتم  
زیر بار قرض از پامیادم .. یکشب که بخانه برگشتم زنم  
بقدری عوض شده بود که اول نشناختمش موهاشو رنگ کرد  
بود و شکل ابروها و لب و دهن را تغییر داده بود .. و یکخال  
بزرگ و سیاه کنار گونه اش میدرخشید ! ..

بهت گفتم که سابقاً از گردن بند بدش میآهد ، ولی حالا  
هر روز یک رنگ بگردنش می انداخت و هر کاری که بنظرش  
میرسید میکرد تا ازمد چیزی کسر نداشته باشه ! ..

بخاطر لباسهای جدید زنم مجبور شدم یک کمد بخرم ..  
و برای اینکه گرد و خاک نشه لازم بود جاروی برقی تهیه کنم و

برای اینکه زخم اندامش را توی آینه ببینم میزت توالی لازم داشت ..  
 و لباسها را هم بعد از این میبایست با ماشین رختشویی بشوره ..  
 يك شيفون هم حتماً میبایست بخریم !

خلاصه خانه کوچکی را که داشتیم فروختم و اینها را  
 براش تهیه کردم .. یکروز باز زخم ناراحت بود پرسیدم :  
 - دیگه چی کم داری؟ ..

- یک دست لباس «شب» لازم دارم ...

از تعجب چیزی نممانده بود شاخ در بیارم پرسیدم :  
 - لباس شب میخواهی چکار ؟ ..

- شبها با این لباسها که همیشه رفت میهمانی ! ..

با خودم گفتم «جهنم بگذار اینم بخرم که زخم چیزی کم  
 نداشته باشه ..» اما لباس تنها نبود کیف و کفش مناسب  
 لازم داشت !

وقتی همه اینها را خریدم زخم گفت :

- این خانه خیلی ناجور .. آدم پیش مهمانها از

خجالت آب میشه...»

يك خانه بزرگتر گرفتم . . اثاث و لوازم خانه را هم  
عوض کردم .. خانم باز هم نق میزد پرسیدم :

- ديگه چه مرگته !؟

- يك كلفت هم بايد بياريم گلها را انجام بده ...  
چون میخواستم هرچی زنم لازم داره تهیه کنم. كلفت  
هم آوردم .

اما مگر تمام کسری های زندگی را میشد تهیه کرد ؟  
این دفعه زنم ماشین سواری خواست .. من که خانه ام و پس-  
اندازم بخاطر هوس های خانم رفته بود و تاگلو زیر بار قرض  
بودم برای اولین دفعه مخالفت کردم :

- نه . ديگه اينو نمیتونم بخرم .

ولی زنم خیلی خونسرد جواب داد :

- منم نمیتونم با این زندگی توبسازم !

مصطفی بيگ ساکت شد ، . . بنفش گلويش را گرفته بود .



داماد پرسید :

- بالاخره چطور شد؟

- هیچی مرا ول کرد و رفت .

بعد خنده تلخی کرد و ادامه داد :

- مردها همیشه گول سادگی و سازگاری زنهارا میخورند.

وقتی همه چیزشان را بنخاطر او دادند تازه می فهمند

چه اشتباه بزرگی کرده اند . موقع رفتنش گفتم .

- زن تقصیر من بود که نخواستم آرزوهای ترا انجام

ندم ، کاشکی روز اول اون جورابها را نمی خریدم .

زنم بدون توجه به منظور من صدای بلند خندید؟

- میخواستی نخری . کی گفته بود بخری !؟

مصطفی بیک که حرفش تمام شده بود سکوت کرد...

داماد گفت :

- ولی عموجان این از اونا نیس . از من چیزی نمیخواه .

دختر روشنفکری به ا منطق سرش میشه ا .

مصطفیٰ بیک خنده مسخره آلودی کرد ::

منطقى هاش خطر ناكثرند ا همینطور که قبل از ازدواج

بامنطق صحبت میکنن بعد از عروسی هم بامنطق حکومت میکنند!

حالا خودت میدونی . اگر هم میخوای باهش عروسی

کنی مواظب باش جورا بهای درجه يك و عالی برایش نخری که

زندگیت فنا میشه!

## خیابان ما ...

خیابان ما در انتهای شهر قرار گرفته ! تقریباً بیست تا  
خونه گلی بدون نظم و ترتیب پهلوی هم ساخته شده و تشکیل بن بستی  
داده اند خیابان ما تا حدود دوازده خونه مستقیم .. بعد کج و  
معوج میشه و ته آنهم به چپر يك باغ منتهی میشه .

خیابان ما در تمام مدت شب و روز خلوت ، از اینجا  
بندرت ماشین و درشکه و حتی آدم غریبه عبور نمیکنه .. بیشتر  
رهگذران خیابان ما رفتگرهائی هستند که چرخهای پر از  
آشغالشان را با سر و صدا میآورند و در محوطه مخصوصی که  
پهلوی خیابان ما برای جمع کردن زبالهها تخصیص داده اند

میریزند .

بوی مخصوصی که از ته مانده این آشغال‌ها توی فضا  
پخش میشود از مختصات خیابان ماس ...

روزهای گرم تابستان این بوی گند غلیظ‌تر میشه . .  
بطوریکه آدم آنرا می‌بینه. و وزنش را حس میکنه. روزهایی  
که باد میاد این بوی کشنده مثل رودخانه توی خیابان ما  
پخش میشه . . در اینموقع باید پنجره‌ها را محکم ببندیم و  
توی هوای گرم و خفه‌کننده خودمان را زندانی کنیم! . .

خیابان ما حتی برق نداره فقط مسجد و دکان کوچکی  
که همه چیز می‌فروشد برق دارند ، خانه‌های ما را شبها  
چراغ نفتی روشن می‌کنه .

خیابان ما لوله‌کشی آب هم نداره ، عصرها که میشه  
زن‌ها و دخترها سطل‌ها را برمیدارند و بطرف (فشاری) که تا  
خیابان ما خیلی فاصله داره میرن و برای مصرف شبشان  
آب میارن .

بعد از اینکه آب را آوردند ، کارهای روزانه‌ها  
تمام میشه ، اونا توی درگاهی خونه‌ها می‌نشینند و باهمدیگر  
گپ می‌زنند .

جمعیت سایر محله‌های شهر کم و زیاد میشه ، اما در  
خیابان ما وضع هیچوقت فرق نمیکنه آدم‌ها همیشه يك اندازه و  
با يك قیافه و يك شکل هستند .

درسته که جای اکبر را احمد میگیره و عوض جلال  
احسان میاد ، ولی همین‌ها که میان کپیه همانهایی هستند  
که رفتن .

فقط اونهایی که ثروتمند میشن و میخوانند تغییر وضع  
بدن از خیابان ما میرن ، بقیه که وضعشان ثابته سر جاشان  
میمانند ! .. بهمین جهت در خیابان ما همیشه زندگی مثل  
سابق جریان داره همان فراموشی . همان سکوت و همان  
بیچارگی ! ..

در اینجا هر خانواده‌ای يك خونه کوچولوئی داره ولی  
احساسات و افکار همه شبیه یکدیگره و شرایط زندگی و

محیط همه ساکنین خیابان ما را بصورت يك خانواده در آورده .

در اینجا زندگی را با ساعت تنظیم نمیکنند . . بلکه کارها از روی خورشید تنظیم میشه !! چه در تابستان و چه در زمستان ساعت هرچی میخواد نشون بده بمحض اینکه آفتاب غروب میکنه بچه‌ها را صدا می‌کنند و زنها انتظار می‌کشند تا شوهرهاشون با نان و قند و چائی بمنزل برگردند.. شوهرها که بخانه میرسند اول آشغال‌ها را بیرون میبرند ، بعد آب خوردن میارن بعدش هم درهای منزل‌ها بسته میشه!.. کم کم تاریکی خیابان خالی ما را پرمیکنه.. انکار خیابان ماتنگتر میشه ، و مثل مرده‌های غریب بیحرکت و آرام دراز میکشه ، و تا فردا صبح هیچ چیز سکوت خیابان ما را بهم نمیزنه!..

فقط یکبار این سکوت خاموشی شکسته شد . . .

يك شب نزدیکی نیمه شب سر و صدائی غیر عادی توی خیابان ما شنیده شد و يك جیغ زنانه خیلی قوی سکوت

را شکست ..

من دویدم کنار پنجره توی خیابان همان جایی که پیچ  
داره جمعیت زیادی جمع شده بود . درهای خانه‌ها سرعت  
باز میشد و مردها در حالیکه چراغ‌های بادی بدست داشتند  
باترسم ولرز از خانه بیرون می‌دویدند .

نور کم رنگ چراغها خیابان ما را روشن کرده بودند .  
من فکر کردم پیشامدی شده تندتند لباسها رو پوشیدم  
و دویدم بیرون . تونگو یکی از زنهای خیابان ما که شوهرش  
رائنده کامیونه میخواد فارغ پشه .

«رجب» دوروز پیش با استیشن یکی از شهرهای دیگه  
رفته و زنش را اول بخدا بعد به مادر پیرش و همسایه‌ها  
سپرده بود .

زنهای همسایه وظیفه خواهری را تا آنجا که ممکن  
بود بجا آورده بودند .. اما کلر صورت دیگری پیدا کرده و  
اقبله) بعد از مدتها تقلا گفته بود «بچه. غیر طبیعی یاد از دست

می‌کلی ساختن نسی زود باشید دکترو خبر کنید ..»

دوسه نفر عقب دکترو رفته بودند .. بقید با رنگهای پریده ، و قلبهای لرزان توی کوچه انتظار میکشیدند .. از توی خانه صدای درهم و برهم زنها بگوش میرسید ، وجیغ-های دردآلود زانو نشان میداد که مادرو خیلی رنج میکشه . لبهای تمام مردها تکان میخورد . معلوم بود دعا می‌خوانند ، و به خداوند تنها تکیه‌گاهی که میشناسند و در تمام کلرها امیدشان به اوست استغاثه میکنند .

نیم ساعت گذشت و از آمدن دکترو خبری نبود . همه با بیصبری منتظر رسیدن دکترو بودند .

ناگهان جرقه امیدی در دل آنها روشن شد صدای موتور ماشینی بگوش رسید و اتوموبیلی سرخیابان پیدا شد . مردها بطرف ماشین دویدند و بمحض اینکه ماشین ایستاد دستهای پینه بسته مردها هرچهارتا در را برای پیاده شدن دکترو باز کردند ، و مثل کسی که به پیشواز نجات دهند خود



میرود تمام حضار سرهاشان را به احترام دکتر پائین آوردند.  
دکتر با عجله وارد خانه شد روی پله‌ها با صدای بمش  
پرسید :

- زائوکجاس ؟

دوسه تا صدای زنانه باهم جواب دادند :

- اطاق بالا .

دکتر اطرافش را نگاه کرد و پرسید :

- بزرگ خانه کی به ؟

مادر رجب را نشونش دادند ، مردها جلو در ایستاده  
بودند و این حرفها را گوش میکردند .  
دکتر به پیره زن گفت :

- خانم من دوست دارم حرفم را صریح و روشن بزنم.  
و نیزیت من پنجاه لیره میشه .۱ و اگر عمل جراحی لازم داشته  
باشد صد و پنجاه لیره میگیریم .۱

اگر دکتر این حرف را تو منزلش گفته بود بازم میشد  
بک فکر دیگه‌ای کرد اما حالا در این موقع حساس که وقت

سرعت میگذشت هیچ چاره‌ای بنظر نمیرسید .  
 پیرزن مثل آدم‌های برق‌گرفته خشکش زد . . حرف  
 توی کلوپش گیر کرده و بالاخره بازحمت پرسید :

- چطور ۱۹ پنجاه لیره ۱ اونم ...

و بالاخره توانست جمله‌اش را تمام کند .

دکتر سرشو تکان داد :

- بله .. بهتره آدم اول طی کند ، تا بعد سوء تفاهمی

پیش نیاد .

یکی از زنها گفت :

- دکتر ما همین پول‌هایی نداریم . هیچوقت هم نداشته‌ایم

. ما میتونیم بیست لیره بشما بدیم .

- فایده نداره . ممکنه کسی دیگه قبول کنه ولی من

معنورم . . .

زن دیگری که توی تاریکی ایستاده بود طاقت نیاورد

وداد کشید:

– آقای دکتر شوهر زائو همش روزی پاترده لیره

حقوق داره .

– این بمن مربوط نیس ا...!

باگفتن این حرف، دکتر برگشت که از ددیرون بره ،  
مردها که همچنان ساکت و آرام این حرفها را گوش  
می کردندشانه بشانه هم جلودر حیاط ایستاده و راه را بسته بودند.؛  
دیگر از سروصداهای چند لحظه پیش خبری نبود . . فقط  
صدای نفسهای تند و (گر) گرفته مردها شنیده میشد، عضلات  
صورت هایشان از خشم میلرزید و مشت های گره کرده شان را  
به هم میفشردند .

دکتر چند قدم بطرف در رفت ولی جرأت نکرد

لاز وسط مردها عبور کند . ایستاد و آهسته یکی از  
مردها گفت:

– اجازه بدیده رد شم .

مرد تکان نخورد .... دکتر بدیگری گفت ، ولی اونم

مجسمه سنگی به دکتر خیره شده بود . دکتر خواست یکی از نرده‌های زنده را (هل) بدهد ، اما دست او به عضلات آهنین یکی از مردها خورد و درد گرفت . اطرافش را نگاه کرد ، انگار چند مجسمه رنگ پریده و سنگی جلوی او قرار داده بودند ..

دکتر هیچ حرفی نزد بر کشت و از پله‌های کهنه شروع به بالا رفتن کرد! در همین موقع صدای خشم آلود مردی از عقب بلند شد :

- دکتر.!!!

دکتر ایستاد و بعقب نگاه کرد . مرد خشمگین تر اضافه کرد :

- دکتر! یادت باشد اگر یک مو از سر زانو کم بشه هیچ عذر و بهانه‌ای را ازت قبول نمیکنم .

دکتر چند پله دیگه بالا رفت و وارد اطاق شد ..

کم کم محیط سرد و خاموش قبلی از بین رفت ، انگار

مردها دوباره زنده شدند و حرکت در آمدند . یکی از آنها گفت :

- بین یکساعت میخواهید کارکنه .. بیست تومن بهش میدن ناراضی به . آنوقت ما برای هر ساعت کلر زور کی یک تومان میگیریم .

در این موقع صدای جیغ بلندی از اتاق بگوش رسید . قلب مردها از جا کنده شد ولی با شنیدن صدای نوزاد خنده لذتبخشی توی صورت آنها دوید .

یکهو همه ساکت شدند .. به بینی حالا چی خواهد

شد ۱۱۱۹

ربع ساعت طول نکشید که قابله از اطاق بیرون آمد و سر پلهها داد کشید :

- الحمد لله زانو راحت شد ، مثل اینکه یک ماشین اتوماتیک دستها را از پهلوی بدن جدا کرد . و همه مردها با هم دستها و سرهاشان را با سمان گرفتند :

«الحمد لله» .. «خدا را شکر» لحظه‌ای بعد دکتر از همان پله‌ها پائین آمد او مثل قابله صورتش خندان بود .  
باز هم جلو در جمعیت صف کشیده بود ولی ایندفعه راه آزاد بود و هیچکس بدنبال دکتر تا جلو ماشین نرفت ..

## شهردار انتخابی! ...

بعد از انتخاباب انجمن شهرموقعی که جلسه انجمن برای انتخاب شهردار جدید تشکیل شده بود توی یکی از اطاقهای شهرداری کلرمندها و ماشین نویس ها و مأمورین وصول و متصدیان آب و برق و حتی دوسه تا از مستخدمها دور هم جمع شده و درباره شهردار جدید که کسی جز رضا بینک نبود بحث میکردند :

«آخ .. اکه بدونی چقدر خوشحال شدم .. بخدا از شادی نزدیکه پرواز کنم ؟...»  
«مگه ممکنه آدم خوشحال نشه! ... منکه از خوشحالی

گریه‌ام گرفت ا...»

«از من خبر ندارین ا... اگر بخاطر اداره نبود يك

رقص حسابی می‌کردم...»

«وقتی که شنیدم رضا يك انتخاب شده می‌خواستم

بشکن بزنم ا...»

«بچه‌ها از شما چه پنهان... برای اینکه رضا يك

انتخاب بشه من (ختم) گرفته بودم ا...»

«بجون همه‌تان من یکدسته شمع نذر (پیر) کردم ا...»

«این حرفها گفتن نداده بمرگ بچدهام من در حدود

سیصد چهارصد لیره خرج اینکار کردم ا...»

«باشه ا... می‌ارزه... خیلی آدم خوبی به ا...»

«خوبم گفتمی و تمام شد ا... پدر فقرا و بیچاره‌ها ا...»

شب و روز برای این ملت زحمت میکشه ا...»

«چه آدم متدین و دینداری به ا... نمازش ترك نمیشه ا...»

«آقا جان هر چه باشه بزرگ زاده اس سر سفره پدر



بوده ...»

«هیچکس به اندازه من او را نمی‌شناسه ... من با فامیل

او از قدیم آشنائی دارم ...»

«په! ... آشنائی چی به؟ ... من باهش فامیلم! ... دختردائی

شهردار جدید زن پسر خاله مادر منه! ...»

«باباجون .. من مدتی تو خون نشون کلر می‌کردم .. آدم

به این درستگری در عمری ندیدم ..»

«آدم بسیار متواضعی به! ...»

«خیلی هم با ادب و مهربانه! ...»

«واقعاً فوق العاده‌اس .. مردم‌دار .. باهوش .. فعال ..

زرنکه ..»

«خلاصه (شهردار) خلق شده! ...»

ماشین نویس جوانی که تابحال ساکت بود و بحر فهای

سایرین گوش میداد با خنده نم‌کینی گفت :

- یکروز نوبی اتوبوس بقدری مرا خجالت داد که

نگو! . . . از جاش بلند شد و با اصرار مرا جای خودش نشوند . . .

ماشین نویسدومی که موقع بازنشستگیش بود ابروهاشو لنکه به لنکه کرد و گفت :

- اون که حساب نیس! .. مردها همه وقت يك زن می بینن آب از لب و لوجهشان سرازیر میشه! ..

- نه اون نظربدی نداره ..

- چه عرض کنم! .. لابد نظرشو نگرفته ..

ماشین نویسد جوان از این توهین مثل لبوتنوری سرخ شد و با ژست مخصوصی جواب داد :

- اینو نیگا کن . . منت به اینکه من به کسی (رو)

نمیدم . . .

رئیس دفتر که مردی مسن و جا افتاده ای بود برای اینکه کلربجاهای باریك نکشه فوراً وسط گرفت و گفت :

- آقای شهردار مرد شرافتمندی به وبه زن و دختر کسی

نیگا نمیکنه ...

رئیس حسابداری تصدیق کرد .

- درسته .. چند سال من باهش کار میکنم .. تا حالا

ندیدم بصورت یکی از ماشین نویس ها نیگا بکنه ..

یکی از فضولباشی های جلسه گفت :

- نکنه (چیزه) !...!

- این چه حرفی یه ۱۴ .. چهار پنج تا بچه داره ... این

ازدیانت و شرافتسه !..

- بعله . بابا :: دائم نماز و زیارت میره ...

- زنده باد شهردار جدید !..

مأمور وصول هم میخواست حرفی زده باشه گفت :

- در تمام این مدت یک روز نشد پنج دقیقه دیر یاد اداره ..

همیشه قبل از وقت پشت میزش نشسته ...

همه تصدیق کردند .

« بعله خیلی وقت شناسه !.. »

« بارئیس های دیگه خیلی فرق داره !...! »

«من بیشتر از سیکار کشیدنش خوشم میاد .. هیچکدام  
 از آرتیست‌ها نمیتونن مثل اون به سیکار (پک) بززن ..  
 «راسی .. راسی هم سیکار کشیدنش عالی‌یه ..»  
 «بابا اصالت خانوادگی داره .. شوخی نیس .. از خانوادگی  
 بزرگی‌یه ..!»

«پدرش از معتمدین و بزرگان کشوره ..!»  
 «شنیدم پدر بزرگش صدراعظم بوده ..!»  
 «منم شنیدم ..»  
 «یکی از اجدادش در جنگ‌های ایران و عثمانی فتوحات  
 زیادی کرده ..!»  
 «عجیبه .. واقعاً قابل ستایش .. مردم این شهر چه  
 شانس آوردن ..!»  
 «(پس چی؟ .. خیال کردین کم آدمی‌یه ..!»  
 «نه بابا .. کی همچه حرفی زده ..»  
 «ببخدا شانس از این بالاتر نیس که شهردار ما همچین  
 آدمی‌یه ..!»

«... از این می بینید که کارها چطور سریع و خوب

انجام میشه ..»

در همین موقع مستخدمی که بد داخل سالن رفت و آمد می کرد و برای اعضاء انجمن چائی و قلیان میبرد هیجان زده و شتاب آلود مثل کسی که از میدان جنگ خبر مهمی برای پشت جبهه میبرد وارد اطاق کارمنداها شد و با کلمات قاطع و لرزانی گفت :

«... آراء اشتباهی بوده .. حکمت بیگ شهردار شده ..»

این خبر مثل توپ در محوطه شهرداری منفجر شد ..

کارمنداها بدون اختیار از اطاق خارج شدند و جلسه ای که با آن شور و حرارت از محسنات و مزایای رضا بیگ بحث میشد مثل سکوی غسلخانه سرد و صوت و کور شد ..

هنوز چند دقیقه از ماجرا نگذشته بود که جلسه کارمندان

در اطاق دیگری تشکیل گردید :

«چیزی نمانده بود یارو (سربار) ما بشه! ..»

«خدا بهمون رحم کرد! ..»

«نمیدانی چقدر خوشحال شدم .. گفتنی نیس! ..»  
 «مکه ممکنه آدم خوشحال نشه ...»  
 از من خبر ندارین .. اگر توی اداره نبود يك رقص  
 حسابی میکردم! ..»  
 «وقتی شنیدم قرائت آراء اشتباهی بوده میخواستم  
 بشکن بزنم! ..»  
 «راستی اگه رضایک شهردار میشد تکلیف چی بود؟! ..»  
 «هیچی ... سوخته بودیم و بدبخت شده بودیم ..»  
 «باید يك صدقه‌ای بدیم که این بلا از سرمون ردشدا! ..»  
 «بچه‌ها مخفی کردن دیگه فایده نداره .. بچون همه تون  
 برای اینکه رضایک انتخاب نشه من يك نذر بزرگ کردم! ..»  
 «نمیدونید من چه فعالیتی کردم تا طرفدارانش  
 منصرف بشن! ..»  
 «اگر رضا بيك شهردار میشد .. به خدا .. به پیغمبر ..  
 به انبیا قسم من يك دقیقه توی این شهر نمیماندم و فوراً از شهرداری  
 استعفا میکردم ..»

خانم ماشین نویس با همون ژست مکش مرگه‌ما و صدای  
لازك وجیفی تصدیق کرد .  
- کی میمونه ؟ ..

ماشین نویس مسن هم برای اینکه از همکارش عقب  
نمونه اضافه کرد .

- اصلا شهرداری تعطیل میشه ! ..

رئیس دفتر سیگاری آتش زد و باکیف شروع به پك  
زدن کرد .

- خداوند بمن رحم کرد ! . . . نمی‌دونید چقدر  
( ندید . . . بدیده ) . . . من از روز اول فهمیدم تازه بدوران  
رسیده‌ام ! . . .

رئیس کارپردازی هم که دست کمی از رفقاش نداشت \*  
اضافه کرد .

- اینو هیچکس بهتر از من نمی‌شناسه ! . . . با اینکه  
هم دوره من بود ولی یکنره هم لیاقت اینکار را نداره ! . . .

خیلی هم بد دهنه ا..

خانم ماشین نویس تائید کرد .

- اگر تمام مردهای دنیا از بین برن و همین یکی روی

زمین بمونه .. بیشترم اکه بصورتش نیکاکنم ا..

ماشین نویس مسن هم نمیخواست از همکاریش جا

بمونه ا..

- آخه کی باین بی ریخت و اکیر نیگا میکنه ا..

- اینکه من دیدم اینقدر (وله)س که از کلفتها

هم نمیکنره ا..

- حتی شبهای عزا و روزهای ماه رمضان هم عرق

میخوره ا..

- خدا اینجور آدمهارا رسوا میکنه ا..

- حالا (فس فس) میگار کشیدنش را بگو ا.. (اونم)

دل وروده به آدم پائین میاد ا..

- اصولا آدم بی اراده ای به .. نمیتونه خودشو



کنترل‌کنه

- آقا جان اینا همه مال اینده که خانواده‌دار نیس ا... .

اصالت خانوادگی يك چیز دیگه اس ا... .

در این موقع مستخدمی که نوی جلسه چای میبرد پیا هیجان

وارد اطاق شد و صدای بلند گفت :

- رفقا مرده بدین بالاخره رضا بیگ برنده شد ا... .

رنک از روی همه پرید و رئیس دفتر که داشت از

اصالت خانوادگی رضا بیگ انتقاد میکرد برای يك لحظه

صدایش قطع شد ولی سکوت او زیاد طول نکشید و خیلی جدی

و صریح و با صدای کش‌دار آرامه داد .

- اگر از روی عدالت و حقیقت قضاوت کنیم در تمام

دنیا همچو شهرداری با این صفات مستازا وجود ندارد ا... .

انکار بار دیگر صفحه تملق آمیز و شرم آور چاپلوسی

را روی صفحه گرامافون گذاشتند و سابقه تعریف و تمجید از

شهردار انتخابی آغاز شد ...

طبق معمول در پایان جلسه نیز هر کدام از حضار  
مبلغی وجه خواهند پرداخت تا برای شهردار جدید دسته  
کلی تهیه شود و مجلس جشنی به افتخار این پیروزی بزرگ  
برپا گردد.

## ساکت شو.. فضولی موقوف!...

از همان ماههای اولی که متولد شد تا میآمد گریه را  
سربدهد مادرش پستان را توی حلقش می تپاند و می گفت .  
لالالالا... پیش پیش پیش گریه نکن!.. ساکت شو الان لولو  
میاد میخوردت !!! شبها که صدای گریه اش بلند میشد  
پدرش می گفت :

- «بچه را ساکت کن سرم رفت!»

يك كمى كه بزرگتر شد پدر و مادرش دو تائی دائم به او  
امر میکردند که :

«بچه صدا نکن!.. ساکت باش آروم بگیر!...»

اگر خانه‌شان مهمان می‌آمد میبایست مثل مجسمه کنار دیوار بنشیند و صدایش در نیاید! اگر هم میهمان نداشتند باز هم میبایست ساکت و آرام و « مؤدب » باشد تا مادرش بکارها برسد!

این وضعیت تا هفت سالگی ادامه داشت! وقتی بمدرسه رفت همچو که می‌خواست سر کلاس حرفی از ذهنش در بیاید فوراً آقا معلم داد میزد: ساکت! حرف تزن :: فضولی موقوف!.. خیلی چیزها را نمیدانست و دلش می‌خواست از آقا معلم بپرسد ولی معلم جواب می‌داد:

- این فضولیا بتو نیومده در س‌ات رو بخون! تا سن دوازده سالگی همینطور گذشت. هنگامیکه به دبیرستان رفت تا دهنشو وا کرد بهش گفتند: «کسی از تو نپرسیده خفه شو!..»

ناظم مدرسه هر روز سرصف تکرار می‌کرد: «حرف زدش نفرماست، نزدش طلاست!..»

معلم اخلاق می گفت :

«دادند دو گوش و یک زبانت ز آفتاب»

یعنی که دو تا بشنو و یکی می‌بینی،

و هر ساعت این کلمات بگوش می‌خورد :

- ساکت !

... بی‌حرف !

- پر حرفی نکن !

- خفه شو !

در دوره دوم متوسطه این موضوع را با جملات محترمانه

نوی بهش می‌گفتند :

«زبان دردهان ای هنرمند چیست»

«کلید در گنج صاحب هنر ا..»

«زبان سرخ سبز میدهد بر باد..»

«تا مرد سخن نگفته باشد ..»

«عیب و هنرش نهفته باشد ..»

تا نوزدهمین سال اینطور بود ...

وارد دانشگاه شد اما باز این بحث هم توی منزل، هم توی دانشگاه ادامه داشت .. تامیخواست اظهار عقیده بکند هادش می گفت :

موفیکه بزرگترها حرف میزنن کوچکترها باید گوش بدن !

یکمرتبه هم که راجع به درسش ایرادی داشت و از استاد سؤال کرد استاد ناراحت شد و گفت :

زبونتو تو دهنه نکه دارا ..

بالاخره دانشگاه را هم همینجوری تمام کرد .. داخل اداره شد .. سایرین بخور بخور راه انداخته بودند این ناراحت میشد تامیخواست اعتراض کند همکارهاش انگشتشان را روی دماغشان می گرفتند :

«هیس. ساکت ! ..»

«يك بدبختی سرخودت میاریها! ..»

رئیس می گفت :

- چیزی که به شما مربوط نیست مداخله نکنید آقا! ..

توی اداره همینطوری کار میکرد ..  
 وقتی ازدواج کرد زنش می گفت :  
 - خواهش می کنم تو دخالت نکن ا..  
 - این موضوعها به مردها ارتباط نداره ا  
 بچه دار شدند .. بچهها هر کدام مرد و زن بزرگی  
 شدند ولی او باز هم مجبور بود ساکت باشد ا  
 بچهها می گفتند :  
 - بابا شما که این چیزها را نمی فهمید بهتره يك گوشه  
 بشینین و ساکت باشین!..



خواننده های عزیز ا  
 شما خیال می کنید وجود این مرد افسانه است ...  
 خیر. این از يك لحاظ منم از يك لحاظ شما ئید ا.. و از يك  
 لحاظ همه ما هستیم ا... در قدیم می گفتند زنها توی غذای  
 شوهاشون «علفی» می ریزند و زبون اونهارا می بندند شما گمان  
 نمیکنید که بما هم از اون «علفها» داده اند ؟ ...

بخودتون نگاه کنید ببینید شما زبون دارین؟.. مسلماً  
نه حتماً زبونتون بسته ...

خوشمزه اینجاس این آدم که از خیلی جهات شبیه من  
و شماست دلش برای يك کلام حرف زدن پرپر میزنه ولی همه  
بیخودی سرش داد میزنن .

- ساکت! خفه شو.. فضولی موقوف! ..

دل میخواست اجازه حرف زدن دست من بود بهش میگفتم:  
مختاری هرچی دلت میخواد بگو... حرف بزن ...  
ولی راجع به چی میخوای حرف بزنی؟.. چی میخوای بگی؟..  
تو که از اول عمرت ساکت بودی زبانت کجا بود که حرفی بزنی؟.



## موی بیتلی

پدرم و مادرم حسرت داشتند غرو می پس از آنرا بییتند..  
می خواستند در سیزده سالگی برام زن بگیرن اما خدا پدر  
چند تا از فامیلها رو بیمارزه که با درمیانی کردند و اینکار  
را پنج شش سال عقب انداختند . . با اینحال هنوز خدمت  
نظام انجام نداده بهجمله رفتم . . چند سال بعد با بام مرد و  
مادرم هم عمرش را به شما داد .

یکهو متوجه شدم که بهچهلوسه سالگی رسیدم و شش  
تا یچه قدو نیمقد دورم را گرفتن . من اصولا آدم سالمی هستم  
و تاکنون دست از پا خطا نکرده ام . اگر هم این پیش آمد نمیکرد

تا آخر عمر پاك میماندم .

همه‌اش تقصیر «گل بدن» است . هر بلائی سر من بیاد

بخاطر چشمهای شوخ و عشوه‌گرایین دختره یه بلاس .

تازگی‌ها بکوچه‌به‌ما اسباب‌کشی کردن ، پنجره

اطاقش درست رو بروی اطاق‌منه .. سنش بیست سال بیشتره ..

ولی در عوضش هرچی بگی خوشگله .. مخصوصاً راه رفتنش

نظیر نداره ، چطور بکم وقتی راه میره انکار خزانہ دولت

را داره میره !!!

چه سینه‌ای ! چه کمری ! . چه باسنی ! میچ پاهاش را

انکار از مرمر سفید تراشیدن ؛ ...

موهای سیاه ، تن و بدن سفید ، چشمهای سبز ، واخ

ذلیل بشه که مثل بمب اتم میمونه !! ..

بقدری شیفته‌اش شدم که روز و شبم یکی شده . شبها

خواب از سرم می‌پره .. و تا نصف‌های شب بیدار میمانم ! و

سیگار دود میکنم . زنم و مادر زنم گمان می‌کنند از کارم

تاراحتی دارم ، بیچاره زنم همش داره منودلداری میده!..  
 «خدا ارحم الراحمینہ همه کارها درست میشه.. زیاد  
 غصه نخور..»

مادر زنم میپرسه :

«آخه چت شده؟ مثل کاسه سر نگون بکھو وضعت بهم خورده؟..»  
 آه می کشم و جواب میدم :  
 «پرس!..»

یکروز که میخواستم برم سر کار گل بدن بالباس خواب  
 نایلن از پنجره خم شده بود و داشت شیر می خرید، نگاهمان  
 که بهم افتاد خندیدیم .. والله خندید .. بخدا خندید.  
 از آنروز توی خونه شروع به شعر خواندن و سوت  
 زدن کردم ...

بچهها تا آن روز آواز خواندن و سوت زدن مرا ندیده  
 بودند ، همه با تعجب بمن نگاه می کردند . فردا عصر که  
 آمدم خونه (گل بدن) تو منزل ما بود و داشت بادختر بزرگم  
 صحبت می کرد ، بنظرم رسید که خونه به ما بهشت شده از

خوشحالی رفتم مادرزخم را بوسیدم ! بیچاره پیرزن حاج و  
واج شده بود ، باغروغر گفتم :

- استغفرالله .. یعنی چه ؟ دامادم چرا اینقدر

مهربان شده ؟

بعد رفتم اطاق دخترم ، آیتین مرا به گل بدن معرفی  
کرد .. گل بدن بازم خندید و بامن دست داد .. خیر امکان  
نداشت این دست دست يك آدم باشه ، پوست فرشته و ملائکه  
هم باین سفیدی و نرمی و گرمی نیست :

از دخترم خواهش کردم که برای ما قهوه حاضر کند ،  
تا او از اطاق رفت بیرون . مثل کسی که از پشت بام بیفته  
روی زمین زانو زدم و گفتم :

- بمیرم برات !

گلبدن خندید :

- من مردهای بور را دوست دارم .

- خوشکلم تو امرکن به رنگی که بگی درمیام !

آن شب تا صبح يك لحظه هم مژه بهم نزدم . . . .

زنم خینی ناراحت بود و می‌گفت :

«غصه نخورشوهر عزیزم.. تمام کارها درست میشه..»

مادرزنم يك فداکاری کرد که هیچ انتظار نداشتم:

- جانت سلامت باشه پسر جان ، همه‌ی مردم گرفتاری

وقرض دارن . من یکمقدار پول تو بانك دارم برو بگیر کارها تو

راه بینداز ا .

صبح زود رفتم پیش يك آرایشگر زنانه و گفتم :

- لطفاً موهای مرا بور کنید ا

خانم سلمانی نگاه معنی داری برویم انداخت و

جواب داد :

- آقای عزیز شما همش پنج شش تا متوسط سرتان دارید،

اگر اونم رنگ بزیند میریزه .

با این حرفش مثل اینکه يك ديك آبجوش روی سرم

ریخت، منم داغ شد و گفتم:

رنگ کن و پولتو بگیر ا

آرایشگر موی سروسیلیم را زرد کردا بر گشتم بیخانه.  
 بچه‌ها تا منو دیدند شروع کردند بخنده. زنم و مادر زنم  
 از ناراحتی چیزی نمائنده بود دیوونه بشن. زنم باچشمهای  
 شك دارش کمی نیکانیکاهم کردا!! وگفت:

- چرا اینجور کردی؟

- هیچی نکو خودم نمیدونم چکار می‌کنم.

اونشب بازم گلبدن آمد پیش دخترم. فرصتی پیدا  
 کردم و خودمو باورسوندم:

- چطوره؟ تیم را می‌پسندی؟

چنان قهقهه‌ای زد که یخ کردم !!!

- نه! بخدا. اون قیافه قدیمت خیلی از این بهتر بود،

صبر کن به بینم مثل اینکه طلائی بتو خوبتر میاد.

- هرچی بگی می‌کنم...

صبح زود رفتم پیش سلمانی. هنوز مغازه اش را باز نکرده

بود.. وقتی آمد خیلی تعجب کرد. گفت:

- خیر باشه آقا!

- این رنگ را پسند نکردند بید پلائیش کنی!

- اه آقای عزیزا!..

- پلائی کن و پولاتو بگیر.

مثل اینکه سلمانی رنگ را کمی زیادتر زد موهام

قرمز قرمز شد! برگشتم بخونه.

زنم تامنو دید گفت:

- بجای سلمانی میخواستی بری دکتر.

- بشما هر بوط نیس: خالت نکند..

رفتم جلوی پنجره میخواستم (کلبدن) نیپم رو ببینه اما از

او خبری نبود...

سه روز دور ور خانه اش گشتم، روز سوم منو دید

میدانید چی گفت؟

- آها.. حالا خوب شدی. عین هوته کوچهر نگی شدی!

- عزیزم بخاطر تو.

- اگه راست میگی ..

گلبدن مکث کرد و من گفتم :

- هر امری بکنی حاضرم .

- به تو کجلی خیلی خوب میاد دلم میخواد مثل

(یول برای من) بشی ! بخدا اگر تو سروسیلت را از ته بتراشی (از

یول برای من) هم خوشگلتر میشی !

- همیشه سبیل هامو تراشم؟ ..

- نه .. نه .. حتماً باید بتراشی !

اونشب زنم تمام جواهراتش را آورد .. گذاشت جلوم

و گفت :

- بیا اینها را ببر بفروش قرض هاته . بده خیالت

راحت بشه !! .

صبح رفتم سرپهرا تیغ انداختم ! وقتی سبیلها مومیتراشید

چیزی نمائده بود گریه ام بگیره ! عصر که بخانه آمدم زنم و مادر

زنم تا نمودیدند گفتند :



«مثل اینکه دیوانه شده...»

زنم دست انداخت کردنم :

- بیچاره شوهرم !..

- بچه‌ها با چشم‌های معصومشان نگاه میکردند!

شب گل‌بدن آمد خونه‌ی ما.. پرسیدم :

- جیکر.. چطوره ؟

پفی زد زیر خنده و گفت:

- این چه کثافتکاری‌یه؟ چرا اینقدر بی‌ریخت شدی؟

میخواستم کمرش را بگیرم، خودشو کنار کشید و گفت:

- اول يك كلاه گیس بخر بعد...!

- اما ..

- اما نداره .. مثل بیتل‌ها میشی!!

آن شب تا صبح زنم بالای سرم بیدار نشست، همش آه

می‌کشید و با خودش حرف میزد .

فردا تمام سلمانی‌ها را گشتم.. هیچکدام کلاه گیس بیتلی

نداشتند ، یکیشون گفت :

- اگر پانصد بدی برایت پیدا می‌کنم .

- باشه !

بعد عرض تمیصاعت کلاه گیس را آورد . و من شکل

بیتل‌ها شدم !

فکرشو بکنید آدمی که ۴۳ ساله است و دوتا دختر با

به بخت داره قدش هم خیلی کوتوله‌اس با این کلاه گیس چه

شکلی پیدا میکنه؟

تو خونه بچه‌ها دامنم را گرفتند :

- باباجون ترو خدا برو دکتر خودتو نشون بده ؟

مادرزنم هی لب‌هاشو می‌کند :

- مغزش خراب شده ! اقلا بریم يك دکتر بیاریم .

داد زدم :

- بسه دیگه .. خفه شید !

کلبدن را ایندفعه توی کوجه دیدم گفت :

- خیلی خوبه بشرط اینکه مثل اونا گیتار بزنی و

(یه .. یه) برقصی ..

گیتار که نداشتم پک چوب زیر غلم گرفتم و جلوی  
پنجره شروع به ورجه ورجه کردم! ...

یکدفعه چند نفر ریختند توی اطاق، اول بایک چیزی  
محکم زدند توی سرم ، بعد دستها مو بستند .

الان دو هفتداس توی بیمارستان دارم کلرهای بیتلها را  
تمرین می کنم تا بعد از خروج از بیمارستان گلبدن دیگه بهانه ای  
نداشته باشد .

اما تمام اطرافیانم میکنن .. «بیچاره از خرج خونه

دیوانه شده !!»

## نگذارید بچه گریه کند!..

هیچ تابحال توی قیافه عابرین بادقت نگاه کرده اید؟..  
بیشتر همشهری های ما یا قیافه های اخم آلود دارند و یا چنان  
خوشحالند که صدای خنده آنها مثل بلالی که روی آتش  
میترکد از سی چهل متری بگوش می رسد . حد وسط برای  
ما وجود ندارد .

ما بلدیم هم خوب بخندیم وهم خوب گریه کنیم . اما  
طرفداران گریه خیلی بیشتر از دوستان خنده هستند . علتش هم  
اینست که زندگانی ما پرازغم و غصه است .  
مردم برای اینکه بهانه های برای اشک ریختن و

سبك کردن بار غمشان پیدا کنند هرکجا فیلم درام و رمان گریه آوری سراغ داشته باشند بطرفش هجوم می آورند و اگر مجلس روضه خوانی گیریاورند در آن شرکت میکنند ..  
و در واقع بحال خودشان گریه می کنند .

بنظر من این عامل گریه کردن يك سابقه خیلی قدیمی دارد که از وضع اجتماعی ما سرچشمه گرفته و کم کم جزء عادات اصلی ملی ما شده است .۱

تا امروز هیچکس خبر ندارد چرا من از مدرسه فرار کردم ؟ .. با اینکه مدرسه ما بهترین موسسه فرهنگی آنروز بود و خیلی ها دلشون می خواست وارد آنجا بشوند ولی من از این مدرسه فرار کردم .

آنروز نمیتوانستم علتش را بگویم ولی حالا که سی و دو سه سال از آن تاریخ می گذرد دلیل واقعیش را برای شما بیان میکنم: « علت فرار کردن من از مدرسه گریه کردن و اشک ریختن بود...۱ »

لابد تعجب می کنید که فرار من از مدرسه چه ارتباطی

با گریه کردن دارد؟ .. پس گوش بدهید تا جریان را مفصلاً  
برایتان تعریف کنم .

دلون روزها مادر مدرسه در سہائی داشتیم کہ ہمہ اش از  
شرافت و انضباط بحث میکرد، این درس ہرا آقای شگری  
بیک ہمہ تعلیم می داد . او بقدری خوب و جذاب صحبت میکرد  
کہ نفس از کسی در نمیامد و اشک در چشم ہمہ جمع میشد !  
... آخہ او نوقتہا معلم خوب کسی بود کہ بچہها رو  
و ادارہ بہ خضوع و خشوع بکند و با شرح بدبختی های گذشتہ  
آنہارا مجبور نماید از وضع فعلی خودشان خوشحال باشند و  
شکر کنند !! . و بشکرانہ این وضع چند قطرہ اشک بریزند !  
حالا فرق نمی کرد کہ موضوع درس چی بود ! . شاگردہا  
میبایست اظهار تأسف بکنند : ما آہ و نالہ معلم شریک بشوند !  
معلم شرعیات کہ حسابش روشن بود ! و بہانہ خوبی  
برای ترساندن و اشک در آوردن از بچہها داشت . داستان  
فشار قبر و آتش جہنم و عذاب دوزخ را طوری برای ما تشریح  
میکرد کہ موہایمان از ترس مثل سیخ میشد ! .. و بی اختیار

## اشك میریختیم!

معلم ادبیات هم که مرتب مثل جغد اشعار حزن انگیز می خواند! بخصوص وقتی که شعرهای «نامیک کمال» را میخواند همه یه ما های های شروع میکردیم بد گریه! بدبختی این بود که حتی هنگام درس موزیک هم ما مجبور بودیم گریه کنیم! .. درست است که نوی درس ورزش داستانی برای گفتن و گریه کردن نبود، ولی وقتی که تمرین های ورزش را بد اجرا می کردیم معلم ورزش که آدم نکره و گردن کلفتی بود ما را سخت تنبیه میکرد و به گریه می انداخت!

خلاصه ... در هر روز ما بیشتر از آبی که میخوردیم اشك میریختیم؟! با وجود این همه با کمال بیصبری منتظر درسهای «شکری بیك» بودیم! ..

... او بما درس تاریخ و جغرافی میداد و طوری راجع به اجداد شجاع ما، و از جان گذشتگی و فداکاریهای آنها داد سخن میداد که راستی راستی گریه نکردن گنادر بود! ... او مخصوصاً وقتی از عظمت و وسعت خاک کشور مادر گذشته تعریف

میکرد و بلاها و مصیبت‌هایی را که بمردم این کشور، رو آورده بود شرح میداد بچه‌ها از شدت تأثر گلویشان می‌گرفتند و چون اشک‌هایشان خشک شده بود، بغض میخواست خفه‌شان کند!

این آقای «شکری بيك» واقعاً آدم عجیبی بود. همه میدانستیم که آدم ثروتمندیست. سر و وضعش کاملاً این موضوع را نشان میداد.. احتیاجی هم نداشت درس بدهد اما چون خودش توی این مدرسه درس خوانده بود دلش میخواست هفته‌ای چند ساعت سر کلاس درس حاضر بشود و بچه‌ها را از دریای علم و معرفتش سیراب کند! و بهمین جهت جلسات درسش واقعاً گرم و گیرا بود تا او کلمه «وطن» را ادا می‌کرد ما گریه را شروع میکردیم!.. تا میگفت «مملکت...» صدای گریه ما بلندتر می‌شد!.. و وقتی می‌گفت «پدران ما مردانی فداکار بودند» همه‌ی بچه‌ها اشک تأسف میریختند!.. تا اینکه یکروز واقعه مهمی اتفاق افتاد:

... موقعیکه آقای «شکری بيك» وارد کلاس شد



برخلاف همیشه سرووضعش خیلی نامرتب بود کراواتش کج شده و دکمه‌های پیراهنش باز بود، قیافه‌اش چنان وارفته و بیحال و رنگ پریده بود که انگار مجسمه گچی است!

... خیلی کسل و افسرده داخل کلاس شد، و برخلاف همیشه که با قدمهای محکم عرض و طول اطاق را می‌پیمود جلوی در ایستاد!...

... وضعیت بقدری تأثر آور بود که من از همان لحظه اول گریه‌ام گرفت! و بچه‌ها هم کم و بیش آماده گریه شدند!..

تا آنروز اول آقامعلم صحبت می‌کرد بعد ما گریه می‌کردیم ولی امروز بدون اینکه حرفی بزنند بچه‌ها زار زار شروع بگریه کردند!.. و عده‌ای از شاگردها هم بدون اینکه موضوع را بدانند با او همکاری کردند!!

.....

.....

... وقتی خوب گریه‌هایش را کرد با صدائی که از قانر

میلرزید و بریده بریده بود گفت:

— بچه‌ها... در «ترگان» زلزله همه چیز رو ویران کرده...  
 بچه‌ها که تله‌ز غلت گیرید، معلمشان را فهمیده بودند  
 شیون و فغانشان بلند شد !! ..

«شکری بیك» با اشاره دست بچه‌ها را ساکت کرد  
 و گفت :

— وظیفه ما س که به برادران بلادیده خودمان کمک  
 کنیم .. هر کس هر چقدر میتونه پول و لباس بده ! ..  
 «پول چیه ؟ ..»، آقای «شکری بیك» چنان ما را به  
 گریه انداخته بود که حاضر بودیم جانمان و زندگیمان را بدهیم ! ..  
 ... آقا معلم از یکی یکی ما میپرسید «چقدر میتونید  
 بدید؟» و یادداشت میکرد...

فکرش را بکنید ما بچه‌های ده یازده ساله را که هر  
 هفته با گریه و زاری بیست تا بیست و پنج فروش (هر فروش  
 يك شاهی است) از با با و ننه‌مان میگرفتیم چطور توی رودرواسی  
 میگذاشتند و مجبورمان میکردند اعانه بدهیم ! ...

اما چاره نبود «آقای شکری بیك» چنان رقت‌انگیز

درباره کشته شده‌ها و بازماندگان داغ‌دیده‌آنها صحبت میکرد  
که دل‌سنگ‌هم به رحم می‌آمد... بچه‌ها هر کدام تعهد کردند  
مبلغی بیاورند. یکی می‌گفت:

- يك لیره ...

دومی داد میزد:

- يك لیره ونیم!..

سومی گفت:

- دو لیره!..

من از بچگی خوش‌قلب بودم و ضرر این خوش‌قلبی‌م  
راهم زیاد دیدم. . .

وقتی «شکری بيك» گفت: «شما در این اطاق‌های گرم  
نشسته‌اید و برادران و خواهران شما در «ترکال» ازین رفته‌اند،  
من دیگر از گریه داشتم خفه میشدم! اختیار از دستم در رفته  
بود و دیوانه‌وار داد کشیدم:

- دو لیره ونیم!..

«شکری بيك» پهلوی اسمم نوشت :

«دولیره ونیم سن یازده سال» .. و با حرکت سرازمن

تشکر کرد ا

سی و دو سال پیش دولیره ونیم معادل پانزده لیره حالا

بود ، ولی مگر من در آن موقع فکر میکردم که دارم چه تعهد

مهمی می‌کنم؟ سراپا احساسات شده بودم ا ..

«شکری بيك» دوباره شروع به شرح بدبختی هموطنان

مصیبت زده کرد :

«بچه‌ها بی پدر شده‌اند .. پدرها بچه‌هاشونو از دست

داده‌اند ا ..»

من با صدای گریه آلودم داد کشیدم :

- سه لیره ا ..

«شکری بيك» گفت :

- «چشم هموطنان عزیز بدست شماس ا»

من با فریاد و بلندتر داد زد :

- پنج لیره ..!

- هم مذهب‌های ما بیچاره شده‌اند! ..!

- آقا معلم شش لیره! ..!

در کلاس غوغائی بود .. اشک مثل سیل از چشم بچه‌ها

می‌ریخت! .. نگاهی به بچه‌ها کردم و بی اختیار داد زدم:

- آقا هفت لیره! ..!

«برادران هم مسلك شما از بین رفته‌اند! ..!»

- هشت لیره! ..!

و در آن دقیقه‌ای که صدای زنگ بلند شد من نعره کشیدم:

- ده لیره! ..!

اگر زنگ دیرتر صدا در می‌آمد با جملات مؤثری که

«شکری بيك» می‌گفت می‌زان اعانه‌ای که من تعهد کرده بودم به صد

و شاید هم به هزار لیره می‌رسید!!

موقعیکه از کلاس خارج می‌شدیم چشمهای من از

اشک قرمز شده و بلک‌هایم ورم کرده بود! .. همینکه بمنزل

رسیدم و بمادرم گفتم باید ده لیره به زلزله زده‌ها کمک کنم! ..!

چنان بامشت توی سرم زد که چیزی نمونده بود مخم از سوراخ  
دماغم پائین بریزد ..؟

فردای آنروز از خجالتم بمدرسه نرفتم و با اینکه  
بهترین شاگرد کلاس بودم ولکرد خیابانها شدم ! ..  
حالا شما قضاوت کنید . آیا بهترینست بچه‌ها بجای  
اینکه گریه کنند بخندند ...؟

**زنگ اول بالای شهر! ... زنگ دوم ته شهر! ...**

صدای چنـدش آورتر مز تا کسی و کشیدن لاستیک روی  
آسفالت بلند شد و تا کسی کنار پیاده رو ایستاد . . . بیچاره  
راننده گیج شده بود هاج و واج اطرافش را نگاه میکرد ...  
مردم در حالیکه میدویدند می گفتند :

- تا کسی باموتورسیکلت تصادف کرد !!

یک مرتورسیکلت چپه شده و در کنار آن شخصی که

لباس مرتب و یقه آهاری داشت روی زمین افتاده بود.

از توی جمعیت یکنفر داد کشید :

- چرا و ایستادین ! زودتر بیچاره را به بیمارستان

برسونین !

در این اثنا پلیس راهنمایی رسید نبض موتور سوار را امتحان کرد ، خوشبختانه نبض او هنوز میزد ، پلیس با کمک دوسه نفر زیر بغل موتور سوار را گرفتند تا از زمین بلندش کنند در این موقع موتور سوار به هوش آمد ، باز حمت از جا بلند شد زوی زمین نشست و به پلیس گفت :

– ممکنه راننده‌ای رو که من زده صدا کنین؟

راننده که از ترس رنگ و روش پریده بود و داشت از

ترس مثل بید میلرزید با همان صدای مرتعش جواب داد:

– بفرمائید آقا من اینجا هستم :

جوان یقه آهاری با همان حال خراب بطرف او برگشت

و گفت :

– برادر دستوبنده من بیوسم ! خیلی ازت متشکرم !!

از توی جمعیت دوسه نفر شروع به متلک پرانی کردند:

« بیچاره دیوونه شده ! »

« عقلشو از دست داده ! »



پلیس موتور سوار مرد زخمی را توی تاکسی گذاشت  
وبه راننده گفت :

- زود این آقا را برسون به بیمارستان و خودت  
برگرد اینجا .

تاکسی با آخرین سرعت راه افتاد ، مرد یقه‌آهاری  
هنوزهم داشت از راننده تشکر میکرد :

- نمیدونم چطور از شما تشکر کنم .

راننده لبخند تلخی زد و جواب داد :

- ناراحت نشو برادرچند وقت پیش هم که مادرمن زیر

کاری رفته بود مثل شما «شوک» بهش دست داد ! اما بعد از

یکهفته خوب شد بخدا آقای عزیزمن اینکار را عمداً نکردم .

مرد یقه‌آهاری ناراحت شد و گفت :

- عجب حرفی میزنی؟ اگر یکدفعه دیکه این حرفها

را تکرار کنی ازت فهر میکنم ها ! من جداً از شما ممنونم !

وهرگز این خوبی را فراموش نمیکنم !

راننده که مطمئن بود ظرفش اختلال حواس پیدا کرده !

با التماس گفت :

- آقای عزیز شما را بخدا کمی دندان روی جگر  
بکنارید .

- دهه بازم که این حرفهارا میزنی . والله بالله من تا  
همردارم رهین منت شما هستم ا

مسافر زخمی بقدری جدی حرف میزد که امر بنخود  
راننده هم مشتبه شد و باور کرد که لابد کلر خوبی انجام داده  
باینجهت باقیافه حق بجایی گفت :

- چه میشه کرد برادر ما وظیفه داریم بهموطنانمان  
خدمت کنیم ا

- نه همه اینجور نیستید .

وقتی شما راضی باشین زیرماشین برید ییشرفم اگر

له ولوردت نکنم ااا

- خیلی از لطف شما متشکرم ا

- اختیار دارید بنده که عرض کردم این وظیفه ماست

که بملت خدمت کنیم!

رسیدند بیمارستان راننده مسافر زخمی را برد اطاق  
دکتر آهسته به پرستاری که اونجا بود گفت:

- آجی جون مثل اینکه منخ این بیچاره نکون خورده!

راننده بعد از آنکه مصدوم را گذاشت آنجا سرعت

برگشت بمحل تصادف تا ترتیب پرونده را بدهد!

يك دكتر جوان هم مرد يقه آهاری را برد توی اطاق

و پرسید:

- چی شده؟

مرد يقه آهاری با آنکه معلوم بود درد می کشد معینا

باقیافه بشاشی جواب داد:

- خوشبختانه مثل اینکه استخوان رانم شکسته!

دکتر از حرف زدن مریض یکه‌ای خورده گفت:

- فرمودین خوشبختانه!

- بله دگر از این پیشامد خیلی خوشحالم!

دکتر باورش نمیشد که استخوان پای کسی شکسته باشد  
 و اظهار خوشوقتی کند! شلوار مرد یقه آهاری را درآورد و  
 معاینه اش کرد دید موضوع حقیقت دارد استخوان رانش از  
 دوجا شکسته!

مریض پرسید:

- آقای دکتر چند ماه باید بخوابم؟

- نمیدونم... سه چهار ماه... شایدم بیشتر!

شخص یقه آهاری لبخند رضایت آمیزی زد و گفت:

- خدا پدر راننده را بیامرزه!

دکتر بیشتر تعجب کرد و پرسید:

- چطور با آنکه شمارا باین روز درآورده او را دعا

می کنید؟

- بعله آقای دکتر!

- یعنی چی... ممکنه پاتون ناقص بشه اونوقت شما

داری دعاش میکنی؟!

- پس اجازه بدید قبل از اینکه بیهوشم کنین علتشوبکم..

دکتر از اینهمه جرأت و تحمل مریض چیزی نمائده  
بود شاخ دریاورد . ولی خودداری کرد و جواب داد:

- قبل از هر چیزی باید پای شمارا معالجه کنیم.  
- متشکرم دکتر من قبلا اینقدر زجر کشیده‌ام که این  
درد و ناراحتی پهلویش هیچه !!

مریض حتی پیشنهاد دکتر را که گفت «روی تختخواب  
دراز بکش» رد کرد همانطور که روی صندلی نشسته بود  
شروع به تعریف داستانش کرد :

- آقای دکتر بنده لیسانسیه رشته ادبیات هستم و درسیکل  
دوم دبیرستان تدریس می‌کنم ...

- عجب پس شما دبیر هستید ؟

- بله آقای دکتر .. سه سال پیش در این دبیرستانی که  
من حالا کار می‌کنم فقط دو تا دبیر ادبیات بود پارسال پنج نفر  
شدیم امسال شش تا دیگه اضافه کردند ، تمام اونائی که  
این دو ساله اضافه شدن از بستگان و فامیل‌های رجال با -

بیچاره مدیر دبیرستان هرچی می گفت : من اینهمه  
 دبیر میخوانم چیکار؟ کسی بحرفش گوش نمیداد !  
 رئیس کارگزینی می گفت :

اینها همه پارتی گردن کلفت دارند من نمی توانم اینارو  
 به شهرهای دور افتاده و کوچک بفرستم ! !

هرچه معلم جدید اضافه میشد ساعات درس دبیرهای  
 قدیمی تقلیل پیدا می کرد و از طرفی طبق آئین نامه دبیرستانها  
 اگر دبیری در هفته ۱۸ ساعت درس نداشته باشد به نسبت کسری  
 از حقوقش کم میکنند ! چون من از همه ساکت ترویی پارتی تر  
 بودم هر دبیر تازه ای که می آمد چند ساعت از درس مرا بهش  
 می دادند تا جایی که ۲۵ ساعت درس هفتگی من شد پانزده  
 ساعت ! ! ! یکروز مدیر دبیرستان مرا بدفترش خواست و گفت :  
 - جناب عالی بسیار دبیر و وظیفه شناسی هستید .

ازش تشکر کردم و مدیر که معلوم بود تردید داره  
 حرفشو بزنه پس از مدتی من و من ادامه داد :

– اما بشما در این مدرسه بیش از پنج ساعت وقت

تدریس نمیتونم بدم !

گفتم :

– آقای مدیر من از اضافه درس دادن گذشتم اگر ۱۸

ساعت را برنکنم اداره حقوق بهم نمیده !

– من چه کنم برادر خودت يك فکری بکن ؛

پانزده ساعت من شد پنج ساعت دیدم اگر زودتر يك

فکری نکنم حقوقم از دستم میره ! شروع کردم به فعالیت از

این مدرسه به اون مدرسه از پیش این مدیر به پیش اون مدیر،

نمیدانید چقدر به مدیران دبیرستانها التماس کردم ، تا چند

ساعت درس برای من بگذارن .

بیچاره مدیرها نمیتونستند بخاطر من برنامهشان را

عوض کنند ! ولی از نظر همکاری و بعلت خواهش و التماسهایی

که بهشان می کردم راضی می شدند يك کاری بکنن . و هر کدام

یکی دو ساعت زنگهای آخر برام درس گذاشتن .

بالاخره بهر زحمتی بود ۱۸ ساعت را پر کردم اما مثل  
گوشت قربانی که هر نیکه اش را باید بیک محله بپرن بردم،  
یعنی هر ساعتی در یک مدرسه درس داشتم.

برای اینکه بکار برسم یک موتورسیکلت خریدم بازم  
جور نمی شد آخه ساعت های درس و محل آنها خیلی با هم  
فرق داشت مثلاً امروز که چهارشنبه است حساب کنید ساعات  
اول در شمال شهر ساعت دوم در جنوب شهر ساعت سوم در  
مرکز شهر درس دارم بین هر ساعت درس هم فقط ده دقیقه  
فاصله هست! چطور میتونم توی این خیابان های شلوغ از بالای  
شهر خودم را به پائین شهر برسونم!!!

برای اینکه به درسم برسم ناچار چنان سرعت حرکت  
می کنم که حتی آمبولانس ها هم بگردم نمیرسن!

برادر خودتان حساب کنید بخاطر یک لقمه نان هر روز

چقدر اعصاب من در فشار و زحمت بود پیش خودم گفتم:

- برم از یک دکتری گواهی بگیرم و لااقل یک هفته



استراحت کنم !

اما دکتر اخماشو توهم کرد و جواب داد :

— مگر فقط تو اینطوری همه ما و ضعمان اینه خود منم

يك بیمارستان دولتی و دو تا بیمارستان شخصی کار می‌کنم

عصرها هم مطب دارم و هرروز بخانه سه چهارتا مریض هم

سر میزنم !!

هرچقدر زخمت کشیدم فرق کار خودم را با کار آقای

دکتر حالمش کنم گوش نداد ..

مجبور شدم برنامه‌ام را ادامه بدم از صبح تا عصر مثل

چرخ فلک دور شهر می‌گشتم برای خاطر يك لقمه نان روزی

صد کیلومتر سگ دو میزدم و علم و دانش پنخس می‌کردم !

الان دو سال تمامه که این زندگی سگی را ادامه میدم

و اگر این تصادف پیش نمی‌آمد یاد یوونه میشدم یا اتعبار می‌کردم

بهمین جهت از راننده تا کسی نه تنها شکایت ندارم خیلی هم از

او ممنونم و از خداوند میخواهم که انشاء الله تا یکسال دیگه از

روی این تخت بلند نشم !!!

بعد از گفتن این قصه مرد یقه آهاری از هوش رفت و تا

وسایل جراحی آماده شد همش هذیان می گفت :

«ساعت اول بالای شهر زنگ دوم ته شهر ... زنگ

سوم وسط شهر...»

## اعترافات يك احمق

آقای من که شما باشین .. بایستی قبلا به اطلاع خاطر  
مهر ظهور حضرت اجل عالی برسانم که بنده را آدم کوچکی  
فرض نکنید و دست کم نگیرید چون من در عالم خلقت نمونه  
بسیار نادری هستم و از جمیع جهات نظیر بدیل ندارم . با  
این وجود سالها در خفا و گمنامی زندگی می کنم و میکوشم  
هوراکشان حرنه ای از این جریان بوئی نبرند ..

اما گمان میکنم که عده ای از خوانندگان زرنگ و آب  
زیرک از خلال نوشته های من به حقیقت پی برده و مقام علمی  
حقیر را عینو دیگه و سه پایه و کوزه شکسته آثار باستانی

اجداد بزرگوار ما که از زیر خروارها خاک بیرون می‌کشند  
 کشف کرده‌اند. و فهمیده‌اند که بنده دانشمند (شپیری) هستم! ..  
 آقای من که شما باشین! این دانشمند شپیر شدن! بنده  
 داستانی داره از همان موقعی که مغازه بقالی من درش تخته  
 شد و خلاق‌اله نسبه خور سرمایه مرا به تاراج بردند و لوطی-  
 خور کردند بفریک کار خوب افتادم . . . اول تصمیم گرفتم  
 برم توی یک اداره و از زحمت کار کردن و عرق ریختن راحت  
 بشم! .. اما رئیس کارگزینی بهم گفت: «مرد حسابی تو! که  
 باغبون بودی، باغچه خودت رو بیل میزدی که به این روز  
 بیتی! ..» بینی و بین‌اله حرف حسابی زد .. من باهیچ ضرب  
 و زوری به درد کارمندی نمیخوردم ..

چون در سابق تمام کاغذها و دفترها مرا خط خطی کرده بودم  
 بفکرم رسید (نقاش) بشم! .. رفتم سراغ تابلوه ازی، اما زندان  
 برام دستک و دنبک درست کردند و تا آمدم بخودم بجنبم که  
 دیدم توی زندان دارم آب خنک میخورم. جای شما خالی! ..

نشستم يك گوشه‌ای و سوز و سازهای درونم را بروی صفحات کاغذ آوردم ... نوشتم و نوشتم.. و نوشتم.. یکپهودیدم نه بابا ماهم کلی نویسنده شدیم.. آنقدر برویچه‌ها توی زندان به به وجهه برام گفتند که امر بخودم هم مشتبه شد ..!

اولین روزی که از زندان آزاد شدم دفترچه‌های کت و کلفت را زدم زیر بغلم و بکراس رفتم سراغ يك مؤسسه انتشاراتی! آقای من که شما باشین! یارو عینهو عنکبوتی که مگس تو دامش می‌افته . تا مرا دید سر جاش حرکت‌های تندی کرد! و نیشش تا بنا گوش وا شد.. یکی از کتاب‌ها را گذاشتم جلوش: - این به رمان اخلاقی به .. مطالعه‌اش برای بزرگ

و كوچك خیلی خوب!.. میخوام چاپش بزنین!..

یارو مثل بادکنکی که سوزن بهش فرو کنن «فیش» در آمد و شانهاش پائین افتاد.. ناقضیه را فهمیدم برای اینکه وادارش کنم قبول کنه گفتم :

- اما میدونین رومان خوبی به .. توش از فلسفه و

حکمت بحث شده!..

مثل آدمی که غذای نامطبوعی جلویش گذاشته باشند

ابروهاش بیشتر گره خورد و پرسید :

- اسمش چیه ؟ ..

- اعترافات يك احمق ! ..

انگار سیم برق به تنش وصل کردند . يك ذرع پرید

بالا و پرسید :

- سرگذشت خودت ؟

- بعله . . اینو تو زندان نوشتم . آخه هشت سال

اونجا آب خنك میخوردم .. هه .. هه .. جای شما خالی !

طرف حسابی جاخورده بود .. گیج و ویج اطرافش را

می پائید و ترس از سروروش می ریخت .. برای قوت قلبش گفتم :

- نه جونم ، آدم مادم نکشته بودم .. يك خورده رفقا

بدجنسی بخرج دادن ! ..

پارو نفس راحتی کشید :

- و .. و :: ولی .. ما .. رهان . چاپ نمی زنیم ..

(براق) شدم و پرسیدم :

- پس شما چه کوفتی چاپمی کنین؟..

- ما آثار تاریخی و بلستانی منتشر می کنیم!..

- خب، داش من .. اینم تاریخی به دیگه!.. تاریخ

این مردم ... مکه بایس خواننده ها همیشه مطالب دروغ

وی سرونه بخونن!.. اونم دروغ های قدیمی درس چندم؟..

صاحب مؤسسه انتشاراتی داشت بد(قلقی) میکرد:

- تاریخ بایس مال قدیم باشه!.. لا اقل اگر در باره باستان-

شناسی بود بازم میشد چاپش کرد ..

- اهه ، همینه دیگه .. این تو همه چی هس!..

روانشناسی .. باستانشناسی .. خاکشناسی . سنگشناسی..

سیب زمینی شناسی .. مردم شناسی .. خاک بر سر شناسی .. هر

زهرماری بخواهی توش هس! .. هرچی دلت بخواد توش

گذاشتم! ..

یارو انکار نه انکار که يك آدم داره باهش حرف

میزنه لب ولو چه اش را تکلن داد :

- امروز همه به کتابها اینجوری به..  
 - ولی شما بایس اینو منتشر کنین!.. وضع من خیلی  
 خراب .. و دوسه روزه چیزی نخوردم!..  
 ایندفعه یارو غریب!..  
 حضرت آقا مکه ما دارالجزه باز کردیم؟.. بفرمائید  
 توانخونه!..  
 دیدم خیلی توپش پره!.. برای اینکه جلوی (دوش)  
 را بگیرم گفتم:  
 - آقا چون نمیخواهی که صدقه سری بهم بدی .. گفتم  
 چند سال، تو زندان بودم تازه آزاد شدم .. بیکارم بالاخره  
 يك فکری برای خودم میکنم تا ابد که بیکار نمیومم .. یا  
 کار میکنم یا دوباره میرم زندان .. این کلمه (زندان) را خیلی  
 کثر دار ادا کردم تا طرف حساب خودشو بکند! .. اما یاوو  
 من خیالش نبود ولی یکدفعه قیافه اش عوض شد و پرسید:  
 - گفتم زندون بودی؟  
 - آ.. آ.. ر.. ر.. آ.. آ..



- قیافه‌تان به آدمای ( ناتو ) نمیره .. ، بنظرم آدم

خوبی هستین .

قدنوی دلم آب شد و جواب دادم :

- لطف دارین ..

- میخوام کلری براتون بکنم ..

بزحمت خودم را کنترل کردم:

- خواهش میکنم ... خدا عمرتون بده ا..

قیافه ریاست ما بانه‌ای گرفت و گفت:

- عرض کنم حضورتون اینروزها آثار هنری و علمی و

جدی خریدار ندارند ا . راستش حق هم با مردم .. از بس

کنده گوئی و جرت و پرت شنیدن خسته شدن ا.. بهتره شما

یک کتاب هیجان انگیز عشقی بنویسین .. اونم به عشق و جنجال

که طرف از اون دجز جیگر زده‌ها باشه...

بزنه ا.. بکشه ا.. هر وئین پشمن کنه ا.. جنایت بکنه ا .

خلاصه اشک تو چشم خواننده بیاره و آخر سر همومان بایه تنهن

غریبم تمام بشه که موضوع تا آخر عمر بطاظر خواننده بمونه ا..

## اهلش هستین؟

دچار تردید و دودلی عجیبی شده بودم. آخه منکه نویسنده حسابی نبودم هرچی سفارش بدن فوراً بنویسم و تحویل بدم ا... رك وراس گفتم :

- داداش این غلطها ازمن برنمیاد ا...

دستش را بالا برد و کفهای خشك شده را از کنار لبش پاك کرد .. بعد درحالیکه سرش را حرکت میداد وقیافه آدم های متفکر را گرفته بود جواب داد :

- رهان جنائی چی ؟ اونم نمیتونی بنویسی؟...اینکه دیگه کلری نداره یکی از همون داستانهای زندانی ها را بنویس ، منتهی کمی کشت و کشتار بیشتر توش بگذار. اینجور داستانها باید توش خون باشه . سکس باشه .. بزنی بزنی باشه جاسوسی. جنایت. چاقو کشی و خلاصه هرچی دلت بخواد میتونی توش بگذاری ..

وقتی این چیزها را می گفت چشمانش طوری برق میزد که انگار قراره خودش قهرمان این کتاب باشه ... من خیلی خونسرد و آرام گفتم :

- نه ممکن نیس ا... یعنی نمیتونم ا... تا بحال آزار من

يك مورچه هم نرسيد ..

داشت از كوره درميرفت .. نگاه تحقير آميزی بسر تا

پام انداخت :

- به فكر ديگه .. كتاب فالنامه بنويس . كف بينی ،

طالع بينی ، «مثلا چگونه ميتوانيد سرنوشت ديگران را

بگوئيد، اينكه ديگه كاری نداره ؟

- بخدا بلد نيستم دستم پيش نميره !

ناشر محترم داشت عصبانی می شد . نگاهي چمن اندر

قيچی انداخت بمن كه بزبان ييزبانی ميگفت : «ای خاك بر

سربی قابليت ..»

عاجز شده بودم و نااميد و دلهره و بعينه قهرمان داستانهای

اشك انگيز فيلم های هندی ، كتابچه به بغل ، گردن كج ، اشك بيخ

چشم . بغض توكلو راه افتادم طرف در . . . كه ناگهان ..

بله ناگهان صدایش بلند شد :

- هی آقا... به راه ديگه . بلدی كتاب جنسی بنويسی !

برق از سرم پرید . چشمم از حذقه زد بيرون :

- چی گفتين؟ آقا قباحهت داره !

- نه جونم چه خجالتی ، چه قباحتی .. این کار خدا -  
پسنددایی - اگه بد بود که بقای نفوس عالم و آدمو باینکار  
واگذار نمیکردن .. ۱

- ولی من اینکاره نیستم .. ۱  
- آخه خوب پولی نوش خوابیده ..  
داشت و سوسه ام میگرد ..  
- سرفوسه ماهه، توام پولدار میشی ..  
با همه میلی نق نق کردم :  
- آخه اینکار سررشته میخواد ، تجربه میخواد ..  
یکی از اون ...

- لولاشی بامن .. شما مکه مرو نیستین ؟  
بهم برخورد :  
- حالا دیگه نومردی ماهم شك میآری ؟  
- خوب نصف کارتمومه ... حتماً به اندازه من بلدی که  
کار خدا و رسول فرموده رو چطور حل و فصل می کنند ؟  
- اییی .. همچین ؟

بادوانگشت داغش لب منو کشید :

- ای شیطان، حتماً تا بطل با دوسه تا زن و دختر رو هم

ریختی؟ . یعنی.. چشمکی زد و پس کلهش را خاراند . غرور

بهم فشار آورد :

- اوه بله .. خوب هم میدونم ، بهترینشو، راحت -

تریختو . مدرکش .. هشتاد و هشت جورشو..

چشمش برقی زد :

- براوو.. پس اینهمه مطا لعه داشتی و صداشودر نمیاوردی؟

- آخه نوشتن او تا قدرت نویسنده گی میخوااد بایستی از فارو

با آب و تاب نوشت .

- خوب بعله دیگه ، اینکه گلری نداره بایستی طووزی

بنویسی که خواننده آب از لك ولو چشمش جاری بشه چشمش

گرد بشه، هن و هن بز نه مثل گربه ی بیاردینه به (مرنوی) یافته..

آقا جان خجالت داره آخه از تو بعیده پیرمرد ا

- هیچ کردی نیس .. خلق خدا رو از خودت راضی

می کنی .

- خوب مثلا چی چی بنویسم .

یکهو حوصلهش سر رفت :

-شما هم که دیگه شور شو در آور دین- بنویسین دیگه...

مثلا راجع به همون خاک بررسی هائی که همه انجام میدن...

جورائی که تو دنیا متداوله. آلمانیس، فرانسویس- امریکائیس..

-آخه اینجور چیزها سواد مواد میخواد سر تا ته نوشتن

اینجور چیزا میشه بیست صفحه نه دو بیست و سیصد صفحه؟.

خندید .. آنقدر که آب از چشم و چارش راه افتاد :

- واقعا که خیلی خنکی ا.. بنویس رابطه گرانی با

ناتوانی جنسی - نقش غذاها در افزایش هیجانات جنسی -

اصول انمی و مردانگی - بشریت برای تقویت قوه باء به

کره ماه سفر می کند .. همدی این چیزا میشه یه کتاب.. يك

کتاب پرفروش ...؟

راستی راستی جاخوردم و گفتم :

- اینجور چیزا ، نوی این ملك، دكتر داره، متخصص

داره ، پروفیسور داره ، کرسی دانشگاه داره .

نفس راحتی کشید:

-خب ما هم اعلام می کنیم شما دکترید ا... پروفیسورید،

اصلا دانشمندید .

از حرفهای خیلی ترسیدم :

- نه، اینا حقه بازی به فریب مردمه ا

- برو بابا خدا پدر تو ییا مرزه، اینهمه دکتر و پرفیسور و

مهندس که فت و فراوان ریختند تو این شهر مگه کسی بهشون

میگه دکتر اتون مال کجاس ؟

راه بهانه بسته شده بود . نه دلم قبلی ویلی می رفت،

آقای من که شما باشید: تروچسبان نشستم توی پستوی

مؤسسه انتشاراتی و حالا نویس کی بنویس .. و دست کردم به

نه توی خاطرات و از همه آن چیزهایی که یواشکی توی مدرسه

برای هم می گفتیم . اسرارهای مگوا که از کتابهای ریز و

درشت رمانهای کوچک و درشت ، لابلای رمانهای کوچک

و بزرگ و داستانهای مسلسل جملات یادم مانده بود آوردیم

روی کاغذ ..

کتابها مثل بمب ترکید - تو کتاب بعدی شروع کردم  
 به ایراد گرفتن به کتابهای امور جنسی ، اعتراض به تمام آن  
 چیزهایی که توی کتابهای گذشته بود ، طرز بوسیدن - طریق  
 خوابیدن - شروع معاشقه - چگونگی خوابیدن و دراز کشیدن -  
 يك پهلو افتادن - طاقباز - دمر و ... راهنمایی برای انواع  
 ناراحتیها ناتوانیها و تقویت های غذائی - آمپولی / رابطه راه -  
 پیمائی با قوت زانوان ۱ ..

غوغا شد جماعت انگار صد سال بود که منتظر بودند  
 تا این مطالعات بی بدیل را مثل ورق زر بخرند . فرقه فرقه  
 برای من نامه می نوشتند و تشویق پشت تشویق ... تحشیه ،  
 بیوگرافی .. و مرتب خواهش و تقاضا که «باز هم بمردم منت  
 بگذارم و به انتشار محفوظات ذهنی ۱ و تجربیات گرانبها ۱  
 و مطالعات دانشگاهی ۱ خود ادامه بدهم...» ،

در کتاب سوم و چهارم رفتم سراغ «نسل آینده» که  
 «مردمان باید بدانند و آگاه باشند که در مورد نسل آینده  
 مسئولند . بایستی بچه های نپلمپل . خوشگل و سالم داشته



باشند، ا ا

.. همین هم کافی نبود . راهنمایی کردم که یکزن و مرد می توانند در مدت ۹ ماه و ۹ روز صاحب يك بچه شوند . . . ولی اگر دو نفر شريك بشوند این مدت نصف می شود ! و اگر چهار نفر شريك بشوند این مدت به يك هفته تقلیل پیدا میکند! این سرعت نتیجه غائی سرعت فضاست و دیگر موردی ندارد که زنی ۹ ماه منتظر بچه بماند !

آقای من که شما باشید . این افکار انقلابی که خود شما را کرد و پای ما را به مراکز علمی و دانشگاهی باز کرد و می کنفرانس - و سمینار - و جلسات سخنرانی برای «مردان دم پخت و بیوه های بی شوهر انجمن زنان نازا - مردان بته سوخته ..» و حلقه های گل به گردن و از این شهر به آن شهر .. تیراژ کتابها رسید به دوست ، سیصد و چهارصد . . و کتاب آخری بنام «ازدواج در يك ثانيه و كودك دو ثانيه بعد» آن چنان با استقبال عمومی روپرو شد که مردم در وینجره مؤسسه را شکستند و قیمت کتابها ده برابر بالا رفت و بازار سیاه پیدا کرد ! ..

خالا موقع کسب و کار شفاهی بود . فی الفور دادم يك  
 تابلو نوشتند که : «دکتر فلان و بهمان متخصص در امور جنسی  
 و عوارض آن . دارای دانشنامه از فاکولته و دو کولته سفور آباد  
 و جسفور آباد .

انواع ناتوانی های نو و کهنه . دلزدگی های بیموقع  
 و حرص و عطش مردمان تشنه در کوتاهترین مدت معالجه میشود .  
 هنوز میخ تابلو تودیوار خانیقتاده بود که مثل مور و  
 ملخ مشتری ریخت تو مطب و تو اطاق انتظار عینهودکان نانوایی  
 زمان جنک چهار پشته آدم صف کشیده بود و اکثراً سر دیر  
 آمدن و جلو رفتن دعواشان میشد و به آژان و آژان کشی .  
 می کشید ا . . .

هرچی بیشتر مشتری میامد . سوال هایشان عجیب تر میشد :

«اندازه ، بنده به اندازه توی کتاب شما نمیخوره !»

«میفرمائید به تمرینات ادامه بدم؟...»

«آیا آب زرشک تأثیری در سردمزاجی داره؟»

«پوست فلان درختورو که توصیه کردید خوردم هر روز

يك كيلو ... بمرحمتی سر کلر حالا جز پوست درخت چیزی  
نمی‌خورم و تصمیم دارم اصلاً برم تو جنگل... یعنی میفرمائید  
بازم بخورم ؟»

ژست فیلسوف ما مانه‌ای گرفتیم:

- بله.. بله حتماً تادست و بالتون شاخ و برگ در پیاره  
باید بخورید .

خانمی گلایه میکرد :

- اون تمرینات رو که گفتید کردم. فایده نداد . روزی  
سه بار شوهرم را کتک میزنم .. رولمبزش، رو کمرش شترق،  
شترق... انکار نه انکار...

نبایستی قیافه را باخت، گفتم :

- خانم بازم بزنید. قایم تر.. نیروی جنسی اون خوابیده  
بایس بیدار بشه!..

بدتر از این مراجعین، نامه‌های مردم بود و همه‌شوال‌ها

در مورد کتاب:

«جناب آقای دکتر.. در صفحه فلان نوشتید، طاق باز بخوابیم بهتره»

ولی بنده مدتی است دمل در آوردم چه بکنم.. از اون گذشته..! «  
 نخیر به کله کچ خلايق نميرفت، بايستی دست به تئوريهای علمی  
 زدو گفتيم، حتماً یکمده بخش و پلا ميشوند و از «عمل» فراره ميکنند  
 ولی نشان به آن نشانی که صف کشيده بودند. ريز و درشت از دختر ۱۵  
 ساله.. تازن ۵۵ ساله.. که تابلوی دیگری زدیم بالای تابلوی  
 اولی «معالجه فقط با اصول نظری و انتشاراتی» - و مشاوره ای انجام  
 می شود و تطبیقات علمی ممنوع است»..

ولی باز هم هر روز کله به کله آدم می آمدند، آنقدر که  
 آدمیزاد تعجب میکرد که این آدمها با این بی اطلاعی و ناتوانی  
 چطور نسل مملکت را زیاد می کنند. فی الواقع شاید حساب  
 های دیگری در کار است !!

آقای من که شما باشید. شهرت حقیر از در و دیوار مملکت  
 گذشت و رفت به کشورهای دیگر.. کنفرانس های محلی کلرش  
 رسید به اجتماعات بین المللی و ورقه پشت ورقه از «یونسکو»،  
 و «سازمان بهداشتی توانائی جنسی» و «انجمن پیردختران ینگه  
 ائی».. و مرتب نطق و سخنرانی در مراکز علمی جهان و

بروشور «های طبی و حق المعالجه‌های کزاف و ملاقات با شخصیت های شهیر و رسمی و عکسهای پر طمطراق و بعد هم خیلی خصوصی التماس دعا داشتند که «قربان ما هم از مشتری‌های شما هستیم»! بعد هم بازار دکترانی افتخاری گرم شد و مدال‌های پرز و درشت، یو فور و ظریف، برتزی و طلا و نقره «کاپ امور جنسی» و بالاخره دیدند بدجوری کار بالا گرفته و مردم احتیاجات تازمائی پیدا کرده‌اند تصمیم گرفتند بک وزارتخانه امور جنسی و ناتوانی‌های مختلف باز کنند و دیگر مردم چه شادمانی‌ها که نکردند: روزی که دانشگاه بافتخارا اینهمه پیروزیهای مشعشع جشنی گرفته بود خطاب به فضلاء دانشمندان - محققان - دکترها و دانشجویان گفتم:

- عزیزان من.. اول از هر چیز علم است . خودتان را

در بست در اختیار علم و دانش بگذارید، موفقیت فقط در سانه علم

بدمت می‌آید موفقیت ده شرط دارد . نه تائی آن علم است.

دهمی هم علم است!

تا این را گفتم. انکار جمعیت منفجر شد.

زنده باد علم و دانش ، زنده باد امور جنسی .. هی بیب  
هورا .. هی بیب هورا .

همین این فریادها و نعره‌های تشویق .. و از لابلای  
جمعیت قیافه «او» را در آن گوشه مثلن تشخیص دادم. صاحب  
همان مؤسسه انتشاراتی . او که این نان را گذشت توی  
سفره‌ی من. این دانشنامه‌ها. این ورقه‌های تخصص این همه  
فضائل و علوم و دانش بشر ، فی الواقع صادره از آکادمی آن  
بنده خدای بیسواد تر از من و به امضای شخص تشخیص ایشان بود ..  
بله «او» هم آمده بود و خیلی جدی .. جدی تر از بقیه کف میزد ..  
ولی گوشه لبش خنده پدرسوخته و آب زیر گاهی خشک شده  
بود .. و نمیدانم به این مردم و جماعت اتلکتوئولش میخندید یا به  
اعترافات يك احمق !

پایان

از آثار عزیز نسین ترجمه آقای رضا همراه  
که بوسیله انتشارات فروغی منتشر شده

- ۱ - پنجمه
- ۲ - مگر تو مملکت شما خر نیست
- ۳ - مرد شرقی
- ۴ - ما مردم مقلدی هستیم
- ۵ - پاداش آخر سال
- ۶ - طبق مقررات
- ۷ - بچه‌های آخر زمان
- ۸ - چاخان
- ۹ - حزب کرامت و حزب سلامت
- ۱۰ - دلتون میخواد میلیونر بشین
- ۱۱ - مرض قند
- ۱۲ - عشق آتشین

تحت شماره ۷۵۰ بتاريخ ۱۳/۶/۵۲ در دفتر مخصوص کتابخانه ملی به ثبت رسیده است

۱۳۵۳



بها ۵۰ ریال